وگر یک ناپسند آید ز سلطان   ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش از آن کردن که در حق ابنای عوام. قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی   در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هران طفل کو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید ❊

۴ حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی. القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمرد حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم

دو مین را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندے و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندے۔ **بیت**

استاد و معلم چو بود بے آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردے ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت۔ **مثنوی**

پادشاہے پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر

۵ حکایت۔ پارسازادۂ را نعمت بیکران از ترکۂ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکرے که نکرد و مسکرے که نخورد بارے بنصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد **قطعه**

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودے
بکوهستان اگر باران نبارد
بسالے دجله گردد خشک رودے

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نائے و نوش این سخن در گوش ن

و بر قولِ من اعتراض کرد و گفت راحتِ عاجل را بتشویشِ محنتِ آجل منغص کردن خلافِ راے خردمندانست **مثنوی**

خداوندانِ کام و نیک بختی چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن اے یارِ دل افروز غمِ فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدرِ مروّت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکرِ انعام در افواهِ عوام افتاده **مثنوی**

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوے در نتوانی که به بندی بروے

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهنِ سرد وے اثر نمیکند ترکِ مناصحت کردم و روے از مصاحبت بگردانیدم و قولِ حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوْا مَا عَلَيْكَ **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوے هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی بدو پاے اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیثِ دانشمند

تا پس از مدتے انچه اندیشهٔ من بود از نکبتِ حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعفِ حالش بهم برآمد و مروت ندیدم درچنان حالے ریشِ درویش را به ملامت خراشیدن

ونمک پاشیدن پس باخود گفتم **مثنوی**

حریفِ سفلہ در پایانِ مستی ✿ نیندیشد ز روزِ تنگدستی

درخت اندر بہاران برفشاند ✿ زمستان لاجرم بے برگ ماند

۶۔ **حکایت** بادشاہے پسرے را بادیبے داد وگفت تربیتش چنان کن کہ یکے از فرزندانِ خودرا سالے بروسعی کرد بجاے نرسید وپسرانِ ادیب درفضل وبلاغت منتہی شدند۔ ملک دانشمند را مواخذت کرد ومعاتبت فرمود کہ وعدہ خلاف کردی ووفا بجانیاوردی گفت بر راے خداوندِ روے زمین پوشیدہ نماند کہ تربیت یکسان ست ولیکن طبائع مختلف ست **قطعہ**

گرچہ سیم وزر زسنگ آید ہمی ✿ درہمہ سنگے نباشد زر وسیم

برہمہ عالم ہمی تابد سہیل ✿ جاے انبان میکند جاے ادیم

۷۔ **حکایت** یکے را شنیدم از پیرانِ مربی کہ مریدے را ہمیگفت چنانکہ تعلقِ خاطرِ آدمی زادست بروزی اگر بروزی دہ بودے بمقام از ملائکہ در گذشتے **قطعہ**

فراموشت نکرد ایزد دران حال ✿ کہ بودی نطفہ مدفون ومدہوش

روانت داد وطبع وعقل وادراک ✿ جمال ونطق ورای وفکرت وہوش

دہ انگشتت مرتب کرد برکف ✿ دوبازویت مرکب ساختت دوش

کنون پنداری اے ناچیز ہمت ✿ کہ خواہد کردنت روزی فراموش

۸ **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَۃِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست۔ **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می بوسند   او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند   لاجرم همچو او گرامی شد

۹ **حکایت** در تصانیفِ حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاے مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راہِ صحرا گیرند و آن پوستہا که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست بارے این نکته پیشِ بزرگے همیگفتم گفت دلِ من بر صدقِ این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالتِ خردی با ما در چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند **قطعه**

پسرے را پدر وصیت کرد   کاے جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهلِ خود وفا نکند   نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت تا بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم *

۱۰ **حکایت**۔ زنِ درویشے حامله بود مدتِ حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالیٰ مرا پسرے بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد
سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسے ریخته
و از میان گریخته پدر را بعلت وے سلسله در نای ست و بند گران بر پاے
گفتم این بلا را وے بحاجت از خداے عزوجل خواسته است **قطعه**

زنان باردار اے مرد هوشیار ۔۔۔ اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند ۔۔۔ که فرزندان ناهموار زایند

۱۱ **حکایت**۔ سالے نزاعے میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی
دران سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روے هم افتادیم و داد فسوق و
جدال دادیم کجاوه نشینے را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ
عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و
پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه**

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را ۔۔۔ کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر ست از برای آنکه ۔۔۔ بیچاره خار میخورد و بارے برد

۱۲ **حکایت**۔ هندوئے نفط اندازی می آموخت حکیمے گفت ترا که
خانهٔ نیئین است بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی — آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۳ حکایت - مردکے را چشم درد خاست پیش بیطارے رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودے پیش بیطار نہ رفتے مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید باآنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت رائے منسوب گردد - قطعه

ندهد هوشمند روشن رائے — بفرومایه کارهائے خطیر

بوریا باف گرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

۱۴ حکایت یکے از بزرگان ائمه را پسرے وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد برچنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد وخلائق برو گذرند و سگان برو شاشند وگر بضرورت چیزے نویسند این قطعه کفایت می کند قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذرای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

۱۵ حکایت - پارسائے بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پائے بسته عقوبت همیکرد گفت اے پسر همچو تو مخلوقے را

خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگ تر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش — فرماندهِ خود مکن فراموش

در خبرست از سرورِ عالم صلی اللہ علیه وسلم که گفت بزرگ ترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

بر غلامیکه طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروزِ شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

۱۶ حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراهِ ما شد سرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زور آورانِ روی زمین پشتِ او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوسِ دلاوران بگوشش نرسیده و برقِ شمشیرِ سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دستِ دشمن اسیر — بگردش نه باریده بارانِ تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پے هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوت بازو بیفگندے و هر درخت عظیم که دیدے به نیروی سر پنجه برکندے
و تفاخر کنان گفتے **بیت**

پیل کوتاکتف و بازو گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگے سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکے چوبے و در بغل دیگر کلوخ کوبے. جوانرا گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار انچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپاے خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان. **فرد**

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خاے — بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پاے

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر
آوردیم **قطعه**

به کارهاے گران مرد کار دیده فرست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱۷ **حکایت**. توانگر زادهٔ را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتے دو فراهم نهاده

و مشتے دو خاک برو پاشیدہ۔ درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت د زیر آن سنگہاے گران بر خود بجنبید پدر من بہ بہشت رسیدہ باشد **فرد**

خرکہ بروے نہند کمتر بار بیشک آسودہ تر کند رفتار

قطعہ

مرد درویش کہ بار ستم فاقہ کشید بدر مرگ ہمانا کہ سبک بار آید
وانکہ در دولت و در نعمت و آسانی زیست مردنش زین ہمہ شک نیست کہ دشوار آید
بہمہ حال اسیریکہ ز بندے برہد خوشترش دان ز امیریکہ گرفتار آید

۱۸ **حکایت** بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدٰی عَدُوِّکَ نَفسُکَ الَّتِی بَینَ جَنبَیکَ۔ گفت بحکم آنکہ ہر آن دشمنے کہ باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکہ مدارا بیش کنی مخالفت زیادہ کند **قطعہ**

فرشتہ خوے شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بہایم بیوفتد چو جماد
مراد ہر کہ برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس کہ فرمان دہد چو یافت مراد

جدالِ سعدی با مدعی در بیانِ توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نہ بر صفت ایشان در محفلے دیدم نشستہ بشنعتے در پیوستہ و دفتر شکایت باز کردہ و ذم توانگران آغاز نہادہ سخن بدینجا رسانید کہ درویش را دست قدرت بستہ است و توانگرانرا پاے ارادت

شکستہ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندانِ نعمت را کرم نیست

مرا که پروردۂ نعمتِ بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرۂ گوشہ نشینان و مقصدِ زائران وکہفِ مسافران ومتحمل بارِ گران از بہر راحتِ دیگران۔ دستِ تناول بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیردستان بخورند وفضلۂ مکارم ایشان بہ ارامل و پیران و اقارب وجیران رسد۔ نظم

توانگران را وقفست ونذر ومہمانی زکوٰة وفطرہ و اعتاق و ہدی قربانی
توکے بدولتِ ایشان رسی کہ نتوانی جزین دورکعت و آنہم بصد پریشانی

اگر قدرتِ جود ست و اگر قوتِ سجود توانگرانرا بہتر میسر شود کہ مالِ مزکا دارند و جامۂ پاک وعرضِ مصئون و دلِ فارغ۔ وقوتِ طاعت در لقمۂ لطیف است و صحتِ عبادت در کسوتِ نظیف پیداست کہ از معدۂ خالی چہ قوت آید واز دست تہی چہ مروّت زاید و از پائے بستہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر۔ قطعہ

شب پراگندہ خسپد آنکہ پدید نبود وجہ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نہ پیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد۔ یکے تحریمۂ عشا بستہ و دیگرے منتظرِ عشا نشستہ ہرگز این بدان کے ماند۔ بیت

خداوند روزی بحق مشتغل پراگندہ روزی پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تراست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَ جِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نه شنیدی که فرموده اند اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیہ السلام بفقر طائفہ ایست کہ مرد میدان رضا اند و ہدف تیر قضا نه اینان کہ خرقۂ ابرار پوشند و لقمۂ ادرار فروشند۔ رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن ہیچ	بے توشہ چہ تدبیر کنی وقت بسیچ
روے طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح ہزار دانہ بر دست مپیچ

درویش بے معرفت نیار امد تا کارش بکفر نه انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے کوشیدن و ابناے جنس ما را بمرتبہ ایشان کہ رساند و ید علیا بہ ید سفلے چہ ماند۔ نہ بینی کہ حق جل ثناؤہٗ در محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر میدہد اُولٰٓئِکَ لَہُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب

حالیکہ من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهاے پریشان بگفتی که
وہم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق۔ مشتے متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و
نظر نکنند الا بکراہت۔ علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بے سر و پاے طعنه
زنند۔ بعلت مالے که دارند و عزت جاہیکه پندارند برتر از ہمه نشینند نه آن
در سر دارند که سر بکسے بردارند بے خبر از قول حکیمان که گفته اند ہر که بطاعت
از دیگران کمتر است و به نعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند
چه فائده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و برکس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند قدمے بهر خدا ننهند۔ و درمے بے منّ و
اذیٰ ندهند۔ مالے بمشقت فراهم آرند و به خسّت نگهدارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتے برآید که وے در خاک رود شعر

برنج و سعی کسے نعمتے بچنگ آرد دگر کس آید و بے رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگر نه ہر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیلش یکے نماید۔ محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا
بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اہل تمیزان نهند و گویند

کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند واز رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود **شعر**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهاے مخوف اندازد واز عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگے را گر کلوخے بر سر آید ز شادی برجهد کان استخوانیست

اگر نعشے دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغاے بر کتف بسته یا بینواے بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفے از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی

بباد زشت نامی بر داده **فرد**

با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح — کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه**

انگشتِ تعجب جهانے — از گفت و شنیدِ ما بدندان

القصه مرافعتِ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومتِ عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میانِ توانگران و درویشان فرقے بگوید قاضی چون حالتِ ما بدید و منطقِ ما بشنید سر بجیبِ تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ایکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل هست خار هست و با خمر خمار هست و بر سر گنج مار هست و آنجا که درِ شاهوار هست نهنگِ مردم خوار هست لذتِ عیشِ دنیا را لدغهٔ اجل در پے است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جورِ دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بیدِ مشک است و چوبِ خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدے — چو خرمهره بازار ازو پر شدے

مقربانِ حضرتِ جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران نگیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روے عتاب از من بجانبِ درویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفهٔ هستند برین صفت [illegible]

که ببرند و بنهند و نخورند و نه دهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی نترسند. شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت بادشاه عالم عادل موید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود بادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت اے درویش — که تیره بختی اگر همبرین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست - نه عمر از بهر گرد کردن مال ❊
عاقلی را پرسیدند- نیکبخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت- شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲ حکمت- موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که "اَحسِن کَمَا اَحسَنَ اللّٰهُ اِلَیکَ" قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید "جُد وَلَا تَمنُن فَاِنَّ الفَائِدَۃَ اِلَیکَ عَائِدَۃٌ" یعنی ببخش- و منت منه که نفع آن تو باز میگردد قطعه

درخت کرم هرکجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالاے او
گر امید داری کزو برخوری — بمنت منه اره بر پاے او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳ - **حکمت** - دو کس رنج بیهوده بردند - و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چار پایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم ست یا دفتر

۴ - **حکمت** - علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۵ - **پند** - عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست - یهدی به وهو لایهتدی **بیت**

بی فایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

۶ - **پند** - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد بادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج تراند که خردمندان بقربت بادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای بادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

۷ حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت - و علم بی بحث و
ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

۸ حکمت رحم آوردن بر بدان - ستم است بر نیکان و عفو کردن
از ظالمان - جور ست بر درویشان - بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه می کند بانبازی

۹ پند - بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که آن بخیالی مبدل شود - و این بخوابی متغیر گردد شعر بجوانی

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

۱۰ پند - هر آن سرّی که داری با دوست درمیان منه گو اگرچه
دوست مخلص باشد - چه دانی که وقتی دشمن گردد - و هر گزندی که
توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

۱۱ پند - رازی که نهان خواهی - باکس درمیان منه گو اگرچه
دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشد همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش — باکسی گفتن و گفتن که مگوی

اے سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پُر شد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نهان نباید گفت کان سخن بر ملا نشاید گفت

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وے جز این نیست که دشمن قوی گردد - و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد؟ و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد - بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشے

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل وے اندر میان شوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن نه عقل است خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش

زبانہ بخصم رسد یا نرسد **بیت**

نشاید بنی آدم خاک زاد — کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاکِ بیلقان۔ برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیہ — یا ہرچہ خواندۂ ہمہ در زیرِ خاک کن

۲۳۔ **حکمت**۔ بدخوے بدست دشمنے گرفتارست کہ ہر جا کہ رود از چنگ عقوبتِ او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دستِ بلا بر فلک رود بدخوے — ز دستِ خوی بدِ خویش در بلا باشد

۲۴۔ **حکمت**۔ چو بینی کہ در سپاہِ دشمن تفرقہ افتاد۔ تو جمع باش واگر جمع شوند۔ از پریشانی اندیشہ کن۔ **قطعہ**

برو با دوستان آسودہ بنشین — چو بینی درمیانِ دشمنان جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند — کمان را زہ کن و برباره برسنگ

۲۵۔ **حکمت** دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند۔ سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہاے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔

۲۶۔ **پند**۔ سرِ مار بدست دشمن کوب کہ از احدے الحسنین خالی نباشد۔ اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی۔

فرد

بروزِ معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف   کہ مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

۲۷۔حکمت چیزیکہ دانی دل بیازارد۔ تو خاموش باش تا دیگری بیارد

فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار   خبر بد بہ بوم شوم گذار

۲۸۔نکتہ۔ بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنکہ بہ قبولِ کلی واثق باشی۔ وگرنہ در ہلاک خود سعی میکنی

مثنوی

بسیچ سخن گفتن انگاہ کن   کہ بینی کہ در کار گیرد سخن

کمالست در نفسِ انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹۔پند ہر کہ نصیحت خود رای میکند او خود بہ نصیحت گری محتاج است۔

۳۰۔پند فریبِ دشمن مخور و غرورِ مداح مخر کہ این دامِ زرق نہادہ است۔ وآن دامن طمع کشادہ

۳۱۔پند۔ احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دمی فربہ نماید

قطعہ

الا تا نشنوی مدح سخنگوے   کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری   دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲۔ حکمت۔ متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد۔ شعر

مشو غرہ بر حسن گفتارِ خویش
بہ تحسین نادان و پندارِ خویش

۳۳۔ حکمت۔ ہمہ کس را عقلِ خود بکمال نماید و فرزندِ خود بجمال۔ نظم

یکے جہود و مسلمان مناظرہ کردند
چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم

بطیرہ گفت مسلمان گر این قبالۂ من
درست نیست خدایا جہود میرانم

جہود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

۳۴۔ حکمت۔ دہ آدمی بسفرۂ بخورند۔ و دو سگ بر مردارے بسر نبرند۔ حریص بجہانے گرسنہ وقانع بنانے سیر حکما گفتہ اند۔ درویشے بقناعت بہ از توانگری بہ بضاعت۔ شعر

رودۂ تنگ بیک نانِ تہی پر گردد
نعمتِ روی زمین پر نکند دیدۂ تنگ

مثنوی

پدر چون دورِ عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

کہ شہوت آتش است ازوی بپرہیز
بخود بر آتشِ دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقتِ سوز
بصبر آبے برین آتش زن امروز

۳۵۔ پند۔ ہر کہ در حال توانائی نکوئی نکند۔ در وقت ناتوانے سختی بیند۔ شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست — کہ روزِ مصیبت کسش یار نیست

۳۶ حکمت - ہرچہ زود بر آید - دیر نپاید - قطعہ

خاکِ مشرق شنیدہ ام کہ کنند — بچہل سال کاسۂ چینی
صد بروزے کنند در مردشت — لاجرم قیمتش ہمی بینی

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد — آدمی زادہ ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابی ازان قدرش نیست — لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

۳۷ حکمت - کارہا بصبر بر آید - و مستعجل بسر در آید - مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان — کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمندِ بادپا از تگ فرو ماند — شتربان ہمچنان آہستہ میراند

۳۸ پند - نادان را بہ از خاموشی نیست - واگر این مصلحت بدانستے نادان نبودے - قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ — کہ زبان در دہان نگہداری
آدمی را زبان فضیحت کرد — جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم می داد — برو بر صرف کردہ سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چہ کوشی درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بہائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بہائم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بہوش یا بنشین ہمچو بہائم خموش

۳۹۔ پند۔ ہر کہ با داناتر از خود جدل کند تا بدانند کہ داناست بدانند کہ نادان ست۔ فرد

چون در آید بہ از تو ئی بسخن گرچہ بہ دانی اعتراض مکن

۴۰۔ حکمت۔ ہر کہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند۔ ابیات

گر نشیند فرشتہ با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

۴۱۔ پند۔ مردمان را عیب نہانی پیدا مکن۔ کہ مر ایشان را رسوا کنی و خود را بے اعتماد۔

۴۲۔ پند۔ ہر کہ علم خواند و عمل نکرد۔ بدان ماند کہ گاو راند و تخم نیفشاند۔ از تن بے دل طاعت نیاید۔ و پوست بے مغز بضاعت را نشاید۔ نہ ہر کہ در مجادلت چست۔ در معاملت درست۔ بیت

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

بنشت

۴۳ حکمت - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

اگر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

۴۴ حکمت - نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست - قطعه

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولے ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

۴۵ پند - هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد - قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری — راست گفتند یک دو بیند کوچ
زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی بسر کنی با غوچ

۴۶ حکمت - پنجه با شیر انداختن - و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست — پیش سر پنجه در بغل نه دست

۴۷ پند - ضعیفے که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش - قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فگند — پنجه با مرد آهنین چنگال

۴۸ حکمت - هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

اگرت سرزنش کنم خاموش   چون نیاید نصیحت در گوش

۴۹ حکمت بے ہنران ہنرمندان را نتوانند دید - ہمچنان سگانِ بازاری سگان صیدی را مشغلہ برآرند - وپیش آمدن نیارند یعنی چون سفلہ بہ ہنر باکسے برنیاید بخبثش درپوستین افتد - بیت

کند ہر آینہ غیبت حسودِ کوتہ دست   کہ در مقابلہ گنگش بود زبانِ مقال

۵۰ حکمت - اگر جورِ شکم نیستی - ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکہ صیاد خود دام ننہادے بیت

شکم بندِ دست ست وزنجیر پاے   شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ پند - حکیمان دیر دیر خورند - و عابدان نیم سیر وزاہدان سدِ رمق وجوانان تا طبق برگیرند وپیران تا عرق بکنند - اما قلندران چندان بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند - و بر سفرہ روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب   شبے ز معدۂ سنگے شبے ز دلتنگی

۵۲ حکمت - مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان گناہ شعر

ترحم بر پلنگِ تیز دندان   ستمگاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی   بدولت تو گنہ میکند بانبازی

۵۳ حکمت ہر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سرِ سنگ خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

وگروہے بخلافِ این مصلحت دیدہ اند- وگفتہ اند کہ در کشتن بندیان تامل اولے تر ست- بحکم آنکہ اختیار باقی ست توان کشت- و توان ہشت- اما اگر بے تامل کشتہ شود محتمل ست کہ مصلحتے فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد- مثنوی

نیک سہل است زندہ بیجان کرد کشتہ را باز زندہ نتوان کرد

شرطِ عقل ست صبر تیر انداز کہ چو رفت از کمان نیاید باز

۵۴ حکمت- حکیمے کہ با جہال در افتد- باید کہ توقع عزت ندارد و اگر جاہلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست- کہ سنگیست کہ گوہر را می شکند- بیت

نہ عجب گر فرو رود نفسش عندلیبے غراب ہم قفسش

قطعہ

گر ہنرمند زاوباش جفائے بیند تا دلِ خویش نیازارد و درہم نشود

سنگِ بدگوہر اگر کاسۂ زرین شکند قیمتِ سنگ نیفزاید و زرکم نشود

۵۵ حکمت- خردمندے را کہ در زمرۂ اوباش سخن به بندد

شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید۔ و بوے عنبر از گندِ سیر فرو ماند مثنوی

بلند آوازِ نادان گردن افراخت ۔ که دانا را به بیشرمی بیںداخت
نمی داند که آهنگِ حجازی ۔ فرو ماند ز بانگِ طبل غازی

۵۶ حکمت ۔ جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است۔ و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس۔ استعداد بے تربیت دریغست و تربیت نا مستعد ضائع۔ خاکستر نسبتے عالی دارد که آتش جوهر علوی ست ولیکن چون بنفس خود هنرے ندارد با خاک برابر ست۔ قیمتِ شکر نه از نے است که آن خود خاصیت وے است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بے هنر بود ۔ پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنماے اگر داری نه گوهر ۔ گل از خارست و ابراهیم از آزر

۵۷ حکمت ۔ مشک آنست که خود ببوید۔ نه آنکه عطار بگوید۔ دانا چون طبلهٔ عطارست ۔ خاموش و هنر نماے۔ و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی۔ قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال ۔ مثلے گفته اند صدیقان
شاهدے درمیان کورانست ۔ مصحفے درمیان زندیقان

۵۸ پند ۔ دوستے را که بعمرے فراچنگ آرند۔ نشاید۔ که

دیر بدست آید زود رود از دست

بکلدم بیازارند **بیت**

سنگے بچند سال شود لعل پارۂ　　　زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

۵۹ حکمت - عقل در دستِ نفس چنان گرفتارست - که مرد

عاجز در دستِ زن گربز - **شعر**

درِ خرمی بر سرائے به بند　　　که بانگِ زن از وے برآید بلند

۶۰ پند - رائے بے قوت - مکر و فسون ست - و قوت

بے رائے جہل و جنون **شعر**

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگہ ملک　　　کہ ملک و دولتِ نادان سلاحِ جنگ خداست

۶۱ حکمت - جوانمرد کہ بخورد و بدہد به از عابدیکہ روزہ دارد و بنهد

۶۲ پند - ہر کہ ترکِ شهوت از بہرِ قبولِ خلق دادہ است از

شهوتِ حلال در شهوتِ حرام افتادہ است **شعر**

عابد کہ نہ از بہرِ خدا گوشہ نشنید　　　بیچارہ در آئینۂ تاریک چہ بیند

۶۳ حکمت - اندک اندک خیلے شود - و قطرہ قطرہ سیلے گردد یعنی

آنکہ دستِ قوت ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقتِ فرصت دمار

از دماغ خصم بر آرد -

شعر

بیت قَطْرٌ عَلٰی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ　　　وَ نَهْرٌ اِلٰی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

شعر

اندک اندک بہم شود بسیار   دانہ دانہ ست غلہ در انبار

۴۴۔ حکمت عالم را نشاید کہ سفاہت از عامی بحلم درگذارد۔ کہ هر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود وجہل آن مستحکم

شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف وخوشی   فزون گردش کبر وگردن کشی

۴۵۔ حکمت معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسند است۔ واز علما ناخوب تر۔ کہ علم سلاح جنگ شیطان ست وخداوند سلاح را چون باسیرے برند شرمساری بیش برد۔

مثنوی

عامیے نادان پریشان روزگار   بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنا بینائی از راہ اوفتاد   وین دو چشمش بود ودر چاہ اوفتاد

۴۶۔ حکمت۔ جان درحمایت یکدم است ودنیا وجودے درمیان دو عدم۔ دین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تاچہ خرند

آیہ۔ اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ۔

شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین کہ از کہ بریدی وباکہ پیوستی

۴۷۔ حکمت شیطان بامخلصان بر نیاید۔ وسلطان بامفلسان

مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز است   گرچہ دہنش زفاقہ باز است

کو فرض حندا نمی گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

۶۸ **حکمت** - ہر کہ بزندگی نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ - یوسف صدیق (علیہ السلام) در خشک سال سیر نخوردے - تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکہ در راحت و تنعم زیست   او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست
حال درماندگان کسے داند   کہ باحوال خویش درماند

قطعہ

ایکہ بر مرکب تازندہ سواری ہشدار   کہ خر خارکش سوختہ در آب و گل است
آتش از خانۂ ہمسایۂ درویش مخواہ   کانچہ از روزن او میگذرد دود دل است

۶۹ **پند** درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس کہ چونی ؟ الا بشرط آنکہ مرہمے بر ریش نہی - و معلومے پیش - **قطعہ**

خریکہ بینی و بارے بگل در افتادہ   بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکہ رفتی و پرسیدیش کہ چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر ذنب خرش

۷۰ **حکمت** دو چیز مخالف عقل است - خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم **قطعہ**

قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ   بشکر یا بشکایت برآید از دہنے
فرشتہ کہ وکیل ست بر خزاین باد   چہ غم کند کہ بمیرد چراغ بیوہ زنے

۱۷ پند اے طالب روزی بنشین! کہ بخوری۔ واے مطلوب اجل! مرو کہ جان نبری۔ قطعہ

جہد رزق ار کنی وگر نکنی　　برساند خداے عزوجل
ور روی در دہان شیر و پلنگ　　نخورندت مگر بروز اجل

۴۲ حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است۔ و درویش صالح شاہد خاک آلودہ۔ این یکے دلق موسیٰ ست مرقع وآن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روے در فرج دارد۔ و دولت بدان سر در نشیب۔ قطعہ

ہر کہ را جاہ و دولت است بدان　　خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ　　بسراے دگر نخواہد یافت

۴۳ حکمت حسود از نعمت حق بخیل است۔ کہ بندۂ بیگناہ را دشمن میدارد۔ قطعہ

مردکے خشک مغز را دیدم　　رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختی　　مردم نیکبخت را چہ گناہ

قطعہ

الاتا نخواہے بلا بر حسود　　کہ آن بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنی　　کہ وی راچنان دشمن اندر قفاست

۷۴۔ حکمت۔ تلمیذِ بے ارادت عاشقِ بے زر ست و رونده بے معرفت مرغِ بے پر۔ و عالمِ بے عمل درختِ بے بر۔ و زاہدِ بے علم خانۂ بے در۔ مراد از نزولِ قرآن تحصیلِ سیرتِ خوب ست نہ ترتیلِ سورتِ مکتوب۔ عامی متعبد پیاده رفتہ ست و عالمِ متہاون سوارِ خفتہ۔ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ عجب در سر دارد۔ بیت

سرہنگِ لطیف خوے دلدار بہتر ز فقیہِ مردم آزار

۷۵۔ قول یکے را گفتند کہ عالمِ بے عمل بچہ ماند گفت بزنبورِ بے عسل۔ بیت

زنبورِ درشت بیمروت را گوے باری چو عسل نمیدہی نیش مزن

۷۶۔ قول۔ مردِ بیمروت زن است و عابدِ باطمع راہزن۔ قطعہ

ای بناموس کرده جامہ سپید بہرِ پندارِ خلق و نامہ سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین چہ دراز و چہ کوتاه

۷۷۔ حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل بر نیاید۔ تاجرِ کشتی شکستہ۔ و وارث با قلندران نشستہ۔ قطعہ

پیشِ درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یارِ ازرق پیرہن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانۂ در خورد پیل

۹۷ حکمت خلعت سلطان اگرچہ عزیز ست جامۂ خلقان خود ازان بعزت تر۔ وخوان بزرگان اگرچہ لذیذ است خوردۂ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکہ از دست رنج خویش وترہ   بہتر از نان دہ خدائے وبرہ

۹۸ حکمت۔ خلاف راہ صواب ست وعکس رائے اولوالالباب دارو بگمان خوردن۔ و راہ نادیدہ بے کاروان رفتن۔ امام غزالی (رحمۃ اللہ علیہ) را پرسیدند کہ چگونہ رسیدی؟ بدین منزلت در علوم۔ گفت بدانکہ ہرچہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم۔ قطعہ

امید عافیت آنگہ بود موافق عقل   کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی
بپرس ہرچہ ندانی کہ ذل پرسیدن   دلیل راہ تو باشد بعز دانائی

۹۹ حکمت ہرچہ دانی کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن! کہ ہیبت سلطنت را زیان دارد۔ قطعہ

چو لقمان دید کاندر دست داؤد   ہمی آہن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چہ میسازی کہ دانست   کہ بے پرسیدنش معلوم گردد

۱۰۰۔ قول۔ ہرکہ با بدان نشیند۔ اگرچہ طبیعت ایشان نگیرد۔ لیکن بطریق ایشان متہم گردد چنانکہ اگر شخصے بخرابات رود بہ نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن بیت

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکے پند — مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانائے دہری خر باشی — وگر نادانی ابله تر باشی

۴۲۔ حکمت۔ حلم شتر چنانکه معلوم ست۔ اگر طفلے مہارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنہ پیچد۔ اما اگر درّهٔ ہولناک پیش آید که موجب ہلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواہد رفتن زمام از کفش درگسلاند۔ و دیگر مطاوعت نکند که ہنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند باتو خاکپایش باش — وگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک
سخن بلطف وکرم بادرشت خوی مگوی — که زنگ خورده نگردد مگر بسوہان پاک

۴۳۔ حکمت۔ ہرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جہلش شناسند۔ قطعه

ندہد مرد ہوشمند جواب — مگر آنگہ کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

۴۴۔ حکمت۔ ریشے درون جامه داشتم۔ و شیخ (رحمة الله علیه) ہر روز پرسیدے که چون ست؟ و نپرسیدے که بر کجاست؟ دانستم که ازان

احتراز میکند که ذکر همه عضوے روا نباشد۔ وخردمندان گفته اند هرکه سخن
نسنجد از جواب برنجد۔ قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

۸۵۔ حکمت۔ دروغ گفتن بضربتِ لازم ماند۔ که اگر جراحت درست
شود۔ نشان بماند نه بینی اکه برادرانِ یوسف (علیه السلام) بدروغیکه موسوم
شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امرًا قطعه

یکے را که عادت بود راستی — خطائے رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بنا راستی — دگر راست باور ندارند ازو

۸۶۔ حکمت۔ اجلِ کائنات۔ از روے ظاهر آدمی ست۔ واذلِ
موجودات سگ۔ و باتفاقِ خردمندان۔ سگِ حق شناس به از آدمیِ
ناسپاس قطعه

سگے را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازی سفلهٔ را — بکمتر چیزے آید با تو درجنگ

۸۷۔ حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بے هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر مردِ بسیار خوار — که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجورِ کسان دردهی

۸۸ حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من۔ و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کے شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتے مغرور و غافل — گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چه در سرا و ضرا حالت این است — ندانم کے بحق پردازی از خویش

۸۹ **حکمت**۔ ارادت بیچون یکے را از تخت شاهی فرود آرد و یکے را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۹۰ **حکمت**۔ اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد۔ و اگر غمزهٔ لطف بجنباند۔ بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جاے معذرت ست
پرده از روے لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرت ست

۹۱ **حکمت**۔ هر که بتادیب دنیا راه صواب برنگیرد۔ بتعذیب عقبی گرفتار آید۔ وَلَنُذِيقَنَّهُم مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ۔ **فرد**

پندست خطاب مهتران۔ آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی بند نهند

۹۲ **پند**۔ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینان بر واقعهٔ او مثل زنند۔ و دزدان دست کوتاه نکنند تا دست

نشان کوتاہ نکند قطعہ

نرود مرغ سوے دانہ فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائبِ دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۳ حکمت۔ آنرا کہ گوشِ ارادت گران آفریدہ اند چون کند کہ بشنود۔ آنرا کہ کمندِ سعادت می برد چہ کند اکہ نرود قطعہ

شب تاریکِ دوستانِ خداے
می بتابد چو روز رخشندہ

وین سعادت بزورِ بازو نیست
تا نہ بخشد خداے بخشندہ

رباعی

از تو بہ کہ نالم کہ دگر داور نیست
وز دستِ تو ہیچ دست بالاتر نیست

آنرا کہ تو رہ دہی کسے گم نکند
وانرا کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست

۹۴ حکمت۔ گداے نیک انجام بہ از بادشاہِ نافرجام۔ بیت

غمے کز پیش شادمانی برے
بہ از شادی کز پیش غم خوری

۹۵ حکمت۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْہِ فرد

گرت خوے من آمد ناسزاوار
تو خوے نیک خویش از دست مگذار

۹۶ حکمت۔ خداوندِ تبارک و تعالی می بیند۔ و می پوشد و ہمسایہ نمی بیند۔ و می خروشد بیت

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

۹۷ حکمت - زر از معدن - بکان کندن بدر آید - واز دست بخیل بجان کندن - قطعه

دونان نخورند گوش دارند گویند امید به که خورده

روزے بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده -

۹۸ حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید - مثنوی

نه هر بازو که دروی قوتے هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے که در مانی بجور زورمندے

۹۹ حکمت - درویشے بمناجات در می گفت یارب بربدان رحمت کن! که بر نیکان خود رحمت کرده که مرایشان را نیک آفریده

۱۰۰ حکمت - عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنار است - و اینجا حلاوت درمیان -

۱۰۱ حکمت - مقامر را سه شش می باید - ولیکن سه یک برمی آید - بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲ حکمت - اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود - گفتندش چرا زینت بچپ دادی؟ و فضیلت راست راست گفت

راست را زینتِ راستی تمام است۔ **قطعہ**

فریدون گفت نقاشانِ چین را — کہ پیرامونِ خرگاہش بدوزند
بدان را نیک دار اى مردِ ہشیار — کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳۔**حکایت**۔ بزرگے را پرسیدند۔ کہ چندین فضیلت کہ دستِ راست را است خاتم در دستِ چپ چرا می کنند؟ گفت ندانی کہ اہلِ فضیلت ہمیشہ محروم باشند۔ **شعر**

آنکہ حظ آفرید و روزی و بخت — یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

۱۰۴۔**حکمت**۔ نصیحتِ بادشاہان مسلم کسے راست کہ بیم سر ندارد یا امید زر۔ **مثنوی**

موحد چہ در پاے ریزی زرش — چہ شمشیرِ ہندی نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد ز کس — برنیست بنیادِ توحید و بس

۱۰۵۔**حکمت**۔ شاہ از بہرِ دفعِ ستمگاران ست۔ و شحنہ از براے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند۔ **قطعہ**

چو حق معائنہ دانی کہ می بباید داد — بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسے بطیبِ نفس — بقہر ازو بستانند و مزد سرہنگی

۱۰۶۔**حکمت**۔ ہمہ را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی۔ **شعر**

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

۱۰۷ حکمت حکیمے نامور را پرسیدند کہ درختان را کہ خداے عزوجل آفریدہ است۔ و برومند گردہ ہیچ یک را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوئی درین چہ حکمت است؟ گفت ہر یکے را دخلے معین ہست بوقتے معلوم۔ گہے بوجود آن تازہ اند و گاہے بعدم آن پژمردہ و سرو را ہیچ ازین نیست۔ و ہمہ وقت خوش ست و این ست صفت آزادگان۔ قطعہ

بر اینکہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

۱۰۸ حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد۔ قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را کہ نہ در عیب گفتنش کوشد
ور کریمے دو صد گنہ دارد کرمش عیبہا فرو پوشد

تمت

انتخاب از بہارستانِ جامی

روضۂ ششم در وزیدن نسائمِ ملاطفات و روائحِ مطائبات که غنچۂ لب ہا را بخنداند و شگوفۂ دل ہا را بشگفاند

۱۔ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستانِ صادق نامہ می نوشت۔ شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند۔ بروے دشوار آمد۔ نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من دزدے زن۔ نہ مردے نشستہ بودی و وے نوشتۂ مرا میخواندے۔ ہمہ اسرارِ خود بنوشتمے۔ آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامۂ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام ✲ گفت اے نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سرِ مرد شود مطلع بایدش خواند دزد

بر آن کار گر مرد دارد طمع ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲۔ مطائبہ نابینائے در شبِ تاریک چراغے بدست و سبوئے بر دوش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ با وے دوچار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشمِ تو برابر این چراغ را فائدہ چیست ✲ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بہر خود نیست از برای چو تو کور دل بے خبر است تا با من پہلو نزنی و سبویم نشکنی ✤ قطعہ

حال نادان را بہ از نادان نمیداند کسی / گرچہ در دانش فزون از بو علی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم زبینائی زدہ / زانکہ نابینا بکارِ خویشتن بینا بود

۳۔ مطائبہ معلمے را پسر بیمار شد مشرف بر موت گشت۔ گفت غسال را بیاورید تا اورا بشوید ✤ گفتند ہنوز نمردہ است ✤ گفت باکے نیست آنزمان کہ از غسل فارغ شود بخواہد مرد قطعہ

ہر کہ در کارِ خویش پیش از وقت / می نماید بحکمِ طبع شتاب
میخورد روزہ نارسیدہ بشب / میکشد موزہ نارسیدہ بآب

۴۔ مطائبہ بیمارے مشرف بر موت بود۔ شخصے کہ از دہانش بوی ناخوش می آمد۔ بر بالینش نشستہ بود۔ سر نزدیکِ وے می برد و تلقین شہادت میکرد و در روے نفس میزد۔ ہر چند بیمار روے خود میتافت وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد ✤ چون کار بیمار تنگ آمد گفت اے عزیز نمیگذاری کہ پاکیزہ و خوش بمیرم۔ آیا میخواہی کہ مرگِ مرا بہر چہ ناپاک و ناخوشتر است بیالائے ✤ قطعہ

در جہان اہلِ فضل تا بابند / گوش بر ہر فضول نتوان کرد
ہر کہ بوے ریا دمد زلبش / نفسش را قبول نتوان کرد

۵۔مطائبہ کوز پشتے را گفتند کہ میخواہی خداے تعالیٰ پشتِ ترا چون دیگران راست کند۔ یا آنکہ پشتِ دیگران چون تو کوز سازد۔ گفت آنکہ ہمہ را چون من کوز گرداند تا بآن چشمیکہ ایشان در من نگریستہ اند من نیز بہمان چشم در ایشان بنگرم قطعہ

خوش آنکہ خصم بعیبے کہ طعنہ بر تو زند　　برغمِ وے زچنان عیب رستہ بنشینی
وزین نشستن بے عیب خوشتر آن باشد　　کہ مبتلا شدہ او را بعیبِ خود بینی

۶۔مطائبہ طبیبے را دیدند کہ ہرگاہ بگورستان رسیدے ردا بر سر کشیدے سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم کہ برہر کہ میگذرم ضربت من خوردہ است و در ہر کہ می نگرم از شربت من مردہ است۔ رباعی

اے راے تو در علاج بیمار علیل　　برآمدنِ مرگ قدوم تو دلیل
در کشور مات منتِ جان ستدن　　برداشتہ زگردن عزرائیل

قطعہ

اے صنعتِ طب شکستہ بازار از تو　　ہرچند بود برنج بیمار از تو
المنۃ للہ کہ ہمہ خوشنودند　　غسال و کفن فروش و حفار از تو

۷۔مطائبہ۔ روزے از فصل بہاران با جمعے از دوستان و یاران بہواے گشت و تماشاے صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعے

خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگے از دور آن را دید زود خود را بآنجا رسانید * یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت * سگ آنرا بوے کرد و بے توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند * یکے ازان میان گفت می دانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند ازخوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه طمع توان گرفت قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک دور — حظ و بهره برد آنجا بید رنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب — بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

۵ ـ مطائبه شخصے بر شاعر بیتے خواند که قافیه در یک مصرعه راے مهمله مضمومه آورده بود و در یکے زاے معجمه مکسوره * شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف زا است با نقط * آن شخص گفت این نقطه مزن * شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور * گفت بنگرید اے مسلمانان که این چه نادان مردکے است من میگویم که نقطه مزن وے اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد — فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

او در عجبم که چون دم از شعر زند   کو شعر و شعیر را زهم نشناسد

۹ مطائبه شاعرے پیش صاحب عیار قصیدۂ آورد - هر بیتے از دیوانے و هر معنے زادۂ طبع سخندانے * صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شتر آوردۂ اگر کسے مهار شان بکشاید هر یکے از گلۂ دیگر گراید *

قطعه

همی گفتن بدعویٰ وے که باشد   به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتے   بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ
اگر هر یک بجائے خود رود باز   بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

۱۰ مطائبه - شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزے در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد - و ازانجا همه افسردگی بهمه اعضائے من میرسد و موی براندام من میخیزد * طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعرے بتازگی گفته بر کسے نخوانده باشی * گفت آرے گفت بخوان - خواند گفت بار دیگر بخوان - بخواند تا سه نوبت گفت بر خیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی **قطعه**

شعر است اینکه چون نامش زنی یا   بپرسی بر زبانش هرزه آید
دگر همه مشربت بیمار خوانی   تب محرق رود و تب لرزه آید

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروے ابواب فهم و حِکَم و مصالح آن بگشاید

قطعه

آن ندیدی که خرده دان بشکر
داروے تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تنِ رنجور
ببرد رنج و محنت دیرین

۱ حکایت - روباهے باگرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد بباغے گذشتند - در استوار بود و دیوار پر خار ٭ گرد آن گردیدند تا بسوراخے رسیدند - بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ - روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان ٭ انگورها دیدند و میوهاے رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود - و گرگ غافل - چندانکه توانست بخورد ٭ ناگاه باغبان آگاه شد چوبے برداشت و روے بایشان نهاد ٭ روباه بارے میان زود از سوراخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد ٭ باغبان بوے رسید چوبدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده چشم کندیده ازان تنگناے بیرون رفت ٭ قطعه

زورمندی مکن ایخواجه بزر کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسے نعمت وناز زان بیندیش که چون خواهی رفت

۲-حکایت-کژدمے زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد* ناگاه برلب آبے رسید خشک فرو ماند نه پاے رفتن و نه راے بازگشتن * سنگ پشتے ایمعنی را از وے مشاهده کرد-بروے ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت وشناکنان روبجانب دیگر نهاد* و دران اثنا آوازے بگوشش رسید که کژدم چیزے بر پشت وے میزند-پرسید که این چه آواز است* جواب-داد که این آواز نیش من است بر پشت تو هرچند میدانم که بر آن کارگر نمی آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند* فرد

نیش عقرب نه ازپئے کین است مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت باخود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین خوے بد برهانم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دهم بآب فرو رفت و وے را موج بر بود گویا که هرگز نبود* قطعه

هر عوانے که درین برتگهِ شر و فساد تا ز صد حیله بهر لحظه ازو ساز دهند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد وے زبد خلقیِ خود خلق ازو باز رهند

۳-حکایت-موش چند سال در دکان خواجهٔ بقال بود از نقلهای

خشک و میوہاے تر میخورد + خواجهٔ بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وے اعراض مینمود + تا روزے بحکم آنکه گفته اند بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانهٔ خود کشید + خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد۔ چون کیسه مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی + دانست که این کار موش است گربه وار کمین کرد و اورا بگرفت و رشته دراز در پاے او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آن را بدانست و دنبال آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند۔ چنان کرد + چون بخانهٔ وے رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود۔ و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد۔ تا جزاے خود دید انچه دید۔ و مکافات ناحق شناسی خود کشید انچه کشید + قطعه

گر شور و شرے هست حریصان جهانرا خرم دل قانع که ز هر شور و شرے رست

در عز قناعت همه روح آمد و راحت در حرص فرح نیست اگر درد و سرے هست

۴ ـ حکایت ۔ روباهے بر سر راهے ایستاده بود ۔ و چشم مراقب چپ و راست نهاده + ناگاه از دور سیاهے پیدا شد ۔ چون نزدیک رسید دید که

یکے وزندۂ گرگ با سگے بزرگ بر صورتِ دوستانِ صادق و یارانِ موافق همراه می آیند۔ نه آنرا ازین توهم فریبے و نه آنرا دغدغه آسیبے روباه پیش دوید و سلام کرد۔ و وظیفهٔ احترام بجا آورد وگفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنیِ قدیم بدوستیِ جدید عوض گشته رما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست؟ سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است ✤ وسبب دشمنی من با وے آنکه وی روزے این گرگ که امروز مرا دولتِ رفاقت وے دست داده برمۂ ما حمله کرد ویک بره بربود ومن چنانچه عادتِ من بود در قفاے وے دویدم تا آن بره ازوے بستانم بوے رسیدم۔ چون باز آمدم۔ شبان چوبدستی کشید وبموجب مرا برنجانید۔ من نیز رابطهٔ دوستی ازوی بگسستم وبدشمن قدیم پیوستم ✤ قطعه

بدشمن دوست شو ز انسان که هرگز به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز که بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت۔ یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی وپیغام بسگان ده رسانی ✤ گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرۂ جان است ✤ قطعه

از سفله نیلِ مکرمت امید داشتن کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است
پیشِ عدو زبون شدن از بهرِ جاه ومال خود را بورطهٔ خطرِ جان فگندن است

۵-**حکایت**- اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا میخورد* بخارے رسید چون زلف محبوبان درہم و چون روئے خوبان تازہ و خرم گردن آز دراز کرد تا ازان بہرہ گیرد- دید کہ درمیانِ آن افعی حلقہ کرد و سر بادُم فراہم آوردہ- بازپس گشت و از آرزوے خود درگذشت* خارین پنداشت کہ احتراز وے از زخم سنانِ اوست و اجتناب وے از تیزی دندانِ او* شتر آن را دریافت گفت وہم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از میزبانِ آشکار- و ترس من از زخم دندانِ مار است نہ از زخم پیکانِ خار اگر نہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردمے **قطعہ**

اگر از لئیم تبرسد کریم نیست عجب زخبثِ نفس نہ از پشم و استخوان ترسد
کسے کہ پا نہد درمیانِ خاکستر مقرر است کہ از آتشِ نہان ترسد

۶-**حکایت**- سگے از بہرِ طعمہ بے بہرہ بردرِ دروازۂ شہر رسید- ایستاد- دید کہ قرص نان گردان از شہر بیرون آمد و روے بصحرا نہاد* سگ در دنبال وے روان شد و آواز داد کہ اے قوت تن و قوت روان و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کردۂ و روے بچہ جا آوردہ* گفت درین بیابان باجمعے از سرہنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم- احرام زیارت ایشان بستہ ام* سگ گفت مرا مترسان کہ اگر بکامِ نہنگ و دہانِ شیر و پلنگ در روے من درقفاے تو ام و از تو جدا شدنی نہ* **قطعہ**

آنم که بعمر خویش هرگز خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت پنج پا یک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی * گفت از مار تجربه برداشتم که آن راست روی و رهتی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده *

قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار اورا چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار سنگین دلان زدو زنندش بچوب و سنگ

۹ حکایت - کبوتر را گفتند - چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر ازان قدرت نداری * گفت بچه کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد - و چوزهٔ مرغ خانگی از مزبله بر هر راهگذار * از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد - و از نیم مزبله در روزی هزار چوزه در روزی توان گشاد *

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ حاصل نشود حلال بسیار

۱۰-حکایت- کنجشکے خانه موروثی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک لکے خانهٔ ساخت * باو گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیرے با جانورے بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری * گفت من این قدر نیز بدانم اما بدانستهٔ خود عمل کردن نمی توانم- در همسائیگی من مارے هست که چون هر سال بچگان بر آورم و بچون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال ازوے گریخته ام و در دامن این بزرگ آویخته * امید میدارم که داد من ازو بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود میسازد امسال اورا و بچگان وے را قوت خود گرداند * قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد   شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس   که گیرد وطن در جوار بزرگان

۱۱-حکایت- سگے را گفتند سبب چیست- که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذشت * گفت من از حرص وطمع دورم و به بے طمعی و قناعت مشهور- از خوانے به تنک نانے قانعم و از بریانے بخشک استخوانے خورسند- اما گدا اسخرهٔ حرص وطمع و مدعی جوع و منکر شبع- نان یکهفته اش در انبان- و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان- غذاے دو روزه اش بر پشت- و عصاے در یوزه اش در مشت- قناعت از حرص و

طمع دور است - و قانع از حریص و طامع نفور * قطعه

در هر دلی که عزّ قناعت نهاد پای — از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش — بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

۱۲ حکایت - روباه بچه با مادر خود گفت - مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ در مانم خود را ازان برهانم * گفت اگرچه حیله فراوان است - اما بهتر آنست که در خانه خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی * قطعه

چو با خصیم شود سفله آن نه از خرد است — که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به — که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

۱۳ حکایت - سُرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمه خود سازد * بزاری برآمد که باوجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری - زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی - وگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی - قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام سلام — رو نتابد بسوی مائدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع — فرع را باز گذارد بسوی اصل رود

۱۴ حکایت - مورے دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته - به تعجب گفتند این مور را به بینید که باین ناتوانی بارے را باین گرانی چون میکشد - مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن ❊ **قطعه**

باری که آسمان و زمین سر کشد ازان | مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
ہمت قوی کن از مدد رہروان عشق | کان بار را بقوت و ہمت توان کشید

۱۵ حکایت - اشترے مہار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید ❊ موش بوسے رسید - و وے را بے خداوند دید - حرصش بر آن داشت که مہارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد ❊ شتر نیز ازانجا که فطرتِ او مقصود بر انقیاد ذات و جبلّتِ او مجبول بر عدم مخالفت و عناد باو موافقت کرد ❊ چون بخانهٔ او رسید - سوراخے دید بغایت تنگ - گفت اے محال اندیش این چه بود که کردی - خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگ تر خواہد شد و نه جثهٔ من ازین خرد تر میانِ من و تو چگونه صحبت در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد ❊ **قطعه**

چون روی راهِ اہلِ زیستان که می بینم ترا | در قفا از بار حرص دآز اشتر وار ہا
بار ہاے خویش را چیزی سبک گردان که نیست | تنگناے مرگ را گنجایشِ آن بار ہا

۱۶ حکایت - گاوے بر گلهٔ خود سالار بود و در میانِ گاوان بقوت سروِ نامدار ❊ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون از ایشان دور کردی ❊ ناگاه دست حادثه بروے شکست آورد و سرون وے را آفتے رسید - بعد ازان چون گرگ را دیدی در پناهِ گاوان دیگر

خنزیدے سبب آنرا سؤال کردند در جواب گفت - رباعی

ازان روز کہ از سرون خود ماندم فرد شد معرکۂ دلاورے برمن سرد
دیرین مثلے ہست کہ در روز نبرد ضربت بود از حربہ و دعوی از مرد

۱۷ حکایت - اشترے و در از گوشے ہمراہ میرفتند بکنارہ جوے بزرگ رسیدند ۔ اولاً اشتر در آمد چون بمیان جوے رسید آب تا شکم وے بود درازگوش را بخواند کہ آب تا شکم بیش نیست ۔ گفت راست میگوئی اما شکم تا شکم تفاوت دارد - آب بشکم تو نزدیکست از پشت من خواہد گذشت ۔ قطعہ

ای برادر از تو بہتر ہیچکس نشناسدت زانکہ ہستی یکسر مو خویش را افزون منہ
گر فزون از قدر تو بنشاندت نابخردی قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منہ

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغے در صحن باغے فراہم رسیدند - عیب و ہنر یکدیگر را دیدند - طاؤس با زاغ گفت این موزۂ سرخ کہ در پاے تست لائق اطلسِ زرکش و دیباے منقش من است - ہمانا دران وقت کہ از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزہ غلط کردیم - من موزہ کیمخت سیاہ ترا پوشیدم و تو موزۂ ادیم سرخ مرا ۔ زاغ گفت حال برخلاف این است اگر خطاے رفتہ در پوششہاے یکدیگر رفتہ است باقی خلعتہاے تو مناسب موزہ نیست - غالباً دران خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزدہ و من سر از گریبان تو ۔ دران نزدیکی کشف سر بجیب مراقبہ فرو بردہ بود

و آن مجادله و مکالمه می شنود سر بر آورد که اے یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادلۂ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولۂ باطل دست بردارید خدای تعالےٰ همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده ـ هیچکس نیست که وے را خاصیتے نداده است که دیگر آنرا نداده و در وے منفعتے ننهاده است که دیگر آنرا ننهاده ـ هر کس را بداد حق خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوشنود ❊ قطعه

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست   زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایۂ رنج است   بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۹ حکایت ـ شغالے خروسے را در خواب سحر بگرفت ـ فریاد برداشت که من موذن بیدارانم و موذن شب زنده داران از کشتنِ من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز ❊ شعر

چرا همچو جیب با من ستیزی   که خواهی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتنِ تو چنان یکجهت نیسم که هیچ وجه ازان باز ایستم وجود را ازین اختیار بپردازم و ترا درین صورت مخیر سازم اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم ❊ قطعه

جز بتدبیر خرد از سرِ خود دور مکن   گر شریری بتوان شور و شری گیرد پیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن   از بدش گر گذرانی بترے گیرد پیش

انتخاب نامۂ خسروان

بستجین انوشیروان

تازیان کسری و فرنگیان کسروی مینامند- وبلندی پایۂ وے را بیش از ما میدانند- ہمہ داستان سرایان فرنگ این شہریار را بسیار ستودہ و بہ بزرگواری او سخنہا گفتہ اند- یکے از فرنگیان پس از ستائش بیشمار چنین نگاشتہ کہ ما نمی توانیم بنویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر- و آزادی خواہ و برادر جو بود- گویند در دم مرگ قباد بہ اندرز نوشیروان گفت اے فرزند ترا نیک بخت بینم ازین کہ ہمہ رفتار ہائے شائستہ در تو ہست و بسیار دل گرانم ازین کہ با مردمان بسختی فرمانروائی ہمی کنی- و این را ہم نمیخواہم کہ برائے خواہش دیگران از اندیشۂ خود بگذری-

و خواہش من آنست کہ در بارۂ ہمسران خویش اندیشہ نیکو نمائے زیرا کہ بدگمانی بیشتر ہنگام راہ راست را کج و کار ہائے نیکو را نمی گذارد پیش رود- بگفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان نوشیروان را بہ پادشاہے خواند- ویرا پاسخ گفت کہ من این کار نمی توانم کرد- ازان رو کہ بیشتر مردمان ناشائستہ کار گذارند و میباید با بسیاری از خانہ زادہا بدی کرد

و این اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است - سرانجام بزرگان با گفتگوی بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پادشاهی رفت - پس به هر کشوری به پنهان و آشکارا پیکها روانه ساخت، یکے برای این که دادگری و بیدادگری فرمان فرمایان را هویدا نماید -

دیگر این که هر جا دانشورے است برای کنگاش کشور داری بدرگاه آرند - بامداد بزرگ مهر و دیگر دانشوران را بخواند و گفت کار بزرگی بگردن گرفتم و از شما درین کار یاری میخواهم بگوئید چه کنم که آسائش خویش و زیر دستان در و باشد -

هر یکے سخنے راندند سرانجام بزرگ مهر گفت بدوازده گفتار نیکو آنچه خواهش پادشاه هست برای دادگستری بانجام خواهیم رسانید نخستین خود داری از مهرورزی و خشم و خود خواهی - دوم راست گوئی و درست رفتاری بمردمان و نگاهداشتن پیمانهاے خود و پایداری در آئین هاے که میگذرد - سوم خوشنود کردن مردمان خردمند و بکار بردن اندرزهای ایشان در همه کارها - چهارم - گرامی داشتن خردمندان و خانوادهاے بزرگ و نویسندگان هر یک را چنانچه پایهٔ آنها است - پنجم برای دادگری و بیدادگری مردمان ترازو بنه خود نگهبان آنها باش و هر یک را بکار نیک شان باید به سزا رسان ششم در کار زندانیان

کوشش نما گناه‌گاران را به سزا رسان، و کسانیکه شائستهٔ بخشش اند آزاد فرما. نهم یاری کن بازرگانان را که مایهٔ آبادانی کشور اند. دهم زیر دستان را باندازهٔ گناهِ ایشان بازخواست نما. یازدهم با هر کسی باندازهٔ پایهٔ او رفتار فرما. دوازدهم دل خوش نما لشکریان و آن کسانیکه برای جنگ در کار اند. سیزدهم گرامی دار فرزندان و خانوادهٔ و نزدیکان آنها را و آنچه در بایست دارند برای ایشان آماده ساز. چهاردهم گفتگو کنید در پنهانی با کسانیکه از کار کشور آگاه اند. پانزدهم همیشه نگران باشید در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود. پس نوشیروان این گفتارها را به آب زر نوشت و همیشه می گفت کاینها بیخ دانش و فرمان فرمائیست. پس ازان بزرگ مهر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستورِ بزرگ و نگهبانِ کشور فرمود. نخستین کاریکه آن پادشاه کرد اینست که چندی مزدک و مزدکیان را بنواخت. پس ازان بگماشتگانِ خود که در هر کشوری فرمانروائی داشتند نوشت و روزی را پیمان نهاد که هر چه از مزدکیان یابند از پای در آرند. خود نیز در همان روز مزدک و مزدکیان که در پایهٔ تخت به نگاه داشتند به مهمانی خواست و در باغی نزدیکِ سرای پادشاهی چاهها کنده بخوان سالاران فرمود که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانهٔ خوراک سرنگون کنند. چنانچه گویند در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند. نوشیروان از بیم که مبادا همه مردمان کشته شوند به باز ماندگان آنها ببخشید و خواستهٔ مردمان که در

نزد آنان بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد و اگر کسے از آنها نمانده بود بر بنیاد شهرہاے که از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند۔

پس ازین چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آنسوے رود آمویه کشیده و گروه مباتله را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادی کشور پرداخت فرمان فرماے ترکان بخار او فرغانه که بدست ایرانیان بود بجنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود هرمز را بکار زار ترکان فرستاد۔ آن پادشاه کشور هاے گرفته را واگذاشته از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشورهاے دور دست خویش گریخت بفرستاده و پیشکش آشتی بر آن شد که تا فرغانه ایرانیان را باشد۔ درهمان روزگار نیز لشکرهام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان که فرو تنی به نوشیروان میکردند لشکر کشید برخے از آنها را کشته شتر و اسپ و خواستهاے بسیار برداشته بازگشت نمودند۔ فرمان فرماے آنجا نوشیروان را ازین کار آگاه کرد شهنشاه را چون با شهریار روم آشتی بود باو نوشت که سردار لشکر خود را گوشمالی دهد و آنچه از خواسته تازیان برده اند باز پس دهند و براے خون مردمان و ویرانی کشور از زر و سیم به آئین تاوان نیز به آنها ارزانی دارند شهریار روم نامهٔ نوشیروان را به هیچ نه شمرد۔ این رفتار ناشائسته بادشاه ایران را بران داشت که بزودے

بالشکر بجاک رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید برخے از شهرهاے
آنها را بچنگ آورد گویند هنگامے که انطاکیه را گرفت اُفت نیکوئے
آن شهر پسند وے اُفتاد - فرمان داد در نزدیکی مدائن مانند آن شهرے
ساختند و رومیه اش نام کردند چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود که
در هنگامے که مردم انطاکیه را دران سرزمین آورد آن گروه بدمن دروازه
که رسیدند بے رهنمائی راه خانه خویش پیش گرفته میرفتند - گویند چیزے که شهر نو
کم داشت درختے بود که در انطاکیه پیش خانه گاذرے بود - بادشاه روم پس
ازین زبردستی نوشیروان - پیکیا با پیشکشهاے شائسته فرستاده خواهش آشتے
نمود - شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته که زر و سیم بسیارے به پاداش بره دهند
تا ویرانی هاے تازیان به آن زر و سیم آباد شود - و آنچه لشکریان پارس
از رومیان گرفته ایرانیان را باشد و در آنجا دختر نیک روی از شاهزادگان
که آئین عیسیٰ داشت بزنی گرفت و پسرے آورد نوشزادش نام نهاد
پسر بکیش مادر گروید هر چند نوشیروان درخواست کرد که ازان کیش باز گردد
پسر نه پذیرفت اورا در کاخے کرد و راه آمد شد بر او بست پس از
چندی روے به بام آوران نهاد دران رنجور شد پسر گمان برد که روزگار
پدر بسر آمده ازان کاخ بیرون شده گروهے انبوه بویژه ترسایان
را گرد آورد و زر بسیاری بخشش کرد - فرمان فرماے خوزستان و پارس را

در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود و بکاخی که اندر بود برگردد و شورش کنندگان را بگشد بخشیده خواهد شد و اگر نه آهنگ او کن اگر در کارزار بجنگ آید رنجی باو مرسان مانند پیش در کاخی که بود نگاه دارش۔ رام برزین بفرمان پادشاه روی به نوشزاد کرد دران کارزار شاهزاده به تیر از پای درآمد۔ و گرویدگانش پراگنده شدند۔ سردار ببالین وی آمده ازو پرسید که آرزویش چیست گفت پس از مرگ پیکرش به مادر دهند تا مانند ترسایان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بیشتر گاهی بیدادگری زبردستان میکرد و مایهٔ این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت که از سوی ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایرانیان می آید۔ در پاسخ شاه گفت که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش می میرند۔ این سخن شاه را بران داشت که روز بروز بیخ ستمگاران برکند چنانچه در انجمنها هنوز گفتگوی دادگری او هست۔ باجی که از زیردستان میگرفتند بسیاری از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود بچاکری نمیگرفت زیردستان را در دم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان را در هنگام چاکری به اندازهٔ کوشش شان بخشش میفرمود۔ به همین رفتار پسندیده کشور خویش را چنان بزرگ

کرد که گویند برین کشورش تا دریاے مازندران خاور هندوستان فروزین
مصر و دریاے سرخ باختر فرات۔ و واپسین پیمبران در روزگار وے بجهان
آمد۔ و فرماید زائیده شدم در روزگار خسرو دادگر۔ و این نازش بر بزرگی این
شهریار گواهی بزرگست۔ گویند در بارگاهِ او چار تختِ زر میگذاشتند براے
بزرگ مهر و فرمان رواے روم۔ و خاقان چین۔ و بادشاهِ خوارزم۔

از سخنان نوشیروان است بادشاهی بالشکر است۔ و لشکر به اندوخته۔
و اندوخته به باج و باج از آبادانی و آبادانی از دادگری است۔ نیز گوید روزِ
باد خواب نیکو است روز باران باده نوشی۔ و روزِ ابر گرمابه و روزِ آفتاب به
کارهاے بائستنی پرداختن۔ فرماید فرومایگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ
زادگان کنند و فرمود بدخمه اش نوشتند۔ هرچه در پیش فرستادیم ما را بکار است
و نزد کسے است که در پاداش او توانائی دارد و تا من زنده بودم خداوند که همه
بندگانش از من بهره ور بودند۔ اکنون که هنگامِ مرگ و تنگدستی از روزگار است
این سخنان برین دیوار نوشتم۔ تا اگر کسے بدخمهٔ من آید این اندرزها بخواند۔
پس از من هم از گفتهاے من بهره برد و این سخنان پاے مزد آنکس است
دیگر فرماید تا روز و شب آینده و رونده است از گردش کارها در شگفت
مشو۔ و گفت چرا مردم پشیمانی خورند از چیزے که یک بار پشیمانی خورده باشند۔
و نیز فرموده چرا آسوده خسپد کسے که با پادشاه آشنائی دارد و گفت زنده نشم د

خویش را کسی که زندگانی بکام او نباشد- دشمن خویش شمار کسی را که چون
خود در آزار مردمان داند- دوست پندار کسی را که دشمنِ دوستان تو باشد
و با مردم بی هنر دوستی مکن که بی هنر دوستی و دشمنی را نشاید- بپرهیز از
نادانی که خویش را دانا شمرد- و فرمود داد از خویشتن بده تا از داوری
بی نیاز باشی- راست گو اگرچه تلخ باشد-

دیگر گفت اگر خواهی راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو و میفرماید خرد
بین بزرگ زبان است مردمان بی مایه را زنده نه شمرید- اگر خواهی که
بی رنج توانگر باشی پسند کار باش هم او فرماید مرگ بهتر از نیاز به همسران خویش و بگرسنگی
مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن- هر اندیشه که بتو رسد بر سست پیمانان
استوار مباش- و بر استواران سستی منما دیگر بخویشان کم از خود نیازمند بودن رنجیست
بزرگ چنانچه در آب مردن بهتر است که از کشتیبان زنهار خواستن-

و گناهگار فروتن به از نیکوکار سرکش- نادان هست کسی که از کهتری بمهتری
رسیده باشد و برابر همان چشم کهتری بیند- و بیشرمی از آن بتر نبود کسی که چیزی
نداند بخود بندد- و فریفته کسی است که یافته به نیافته دهد- و فرومایه کسی است
که مردمان را بر خواهشی افتد و او را توانائی برآوردن آن باشد و نکند- میفرماید
هر چند کسی هنرمند باشد اگر او را خرد نباشد هنرش دشمن او شود و هر کرا گردش
روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگاری او بیهوده خواهد بود

ہم فرماید بدگوے مردمان مباش تا بدگوئی تو نکنند۔ آزرم پیشہ کن تا باآبروے باشی کار ناکردہ کردہ مشمار۔ آنچہ ننہادۂ بر مدار۔ پردۂ کس مدر تا پردۂ تو ندرند۔ پس کس مخند تا پس تو نخندند۔ بخواہش خویش کار مکن تا پشیمانی نبری۔ بے آزار باش تا بی بیم باشی بگفتۂ خود کارکن تا بگفتۂ تو کار کنند۔ و نزد بے خرد نہان خویش آشکارا مکن تا ستودۂ مردمان باشی۔ پیماندار باش تا جوانمرد ترین مردمان باشی آز از دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی۔ زیردستان را نیکو دارد تا داد گرت خوانند۔ راست گو باش تا از بدگوئی مردمان دور باشی۔ سخن بہ خواہش مردمان ران تا در ہر دل جائے داشتہ باشی۔ با نادان بیگار مکن تا رنج فراوان نہ بینی نیکی از مردمان دریغ مدار تا بہترین مردمان باشی کوتاہ دست باش تا زبانت دراز باشد روزگار پادشاہش چہل و ہشت سال بود

بیست و یکمین ہرمز

چون مادرش از شاہزادگان توران بود۔ نوشیروان بر برادران بزرگش برتری دادہ بہ جائے نشینی خویش برگزید۔ او در نخست نیکوکاری پیش نہاد خود ساخت و ہر یک از چاکران نوشیروان را در جاے خویش نگاہداری مینمود و ہمیشہ میگفت پدر مردم را بہ آزمایش شناخت۔ چندی نگذشت کہ بدکاری پیش گرفت۔ برخے از بزرگان کشور را بکشت بازماندۂ بزرگان پارس از دے

رو گردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید شهریاران همسایه اندیشهٔ کشور ایران کرده روی بدان سوی نمودند یکی از آنها فرمانروای روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او این بود که اگر کشوری که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد باز گردم چرکسان تا میان آذرآبادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادهٔ تازی عباس احول و عمرو ازرق بکنار فرات آمده دست بتاراج گشادند۔

پادشاه ترکان که برادر مادر هرمز بود نیز با لشکری انبوه از رود آمویه گذشته هرات و بادغیز را لشکرگاه ساخت۔ فرستاده نزد هرمز فرستاد که پلها بساز و راه ما درست کن که اندیشهٔ روم دارم هرمز در آن دم دانست که در کشتن بزرگان لشکر و ویرانی کشور بیخردی کرده با بازماندگان و دانشمندان درین کار انجمن کرده یکی از دانشوران از آن میان گفت فرمان فرمای روم کشوری که نوشیروان از او گرفته پس میخواهد با و واگذارید تا باز گردد و مردمان چرکس به اندیشهٔ راهزنی به کشور ما پای نهاده اند اگر به آذرآبادگانیان پیام کنیم که همه کس بجنگ آنها برخیزند دزدان نجنگند و چیزهای بچنگ آورده برداشته بگریزند۔ تازیان را نیز به پیام و فرستاده از اندیشه باز گردانیم پس یکیه جز بچنگ آوردن ایران اندیشه ندارد۔ پادشاه ترکان است که کهن دشمن ماست پس باید هرچه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش

برداریم. هرمز سخنان وی پذیرفت. بهرام چوبین که یکی از سپهداران و بزرگ
زادگان وی بود به یکدلی دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد. بهرام
به ترکان دست یافته پادشاه ایشانرا بکشت و پسر وی ساوه شاه را
دستگیر کرده با خواستهٔ بسیار به مدائن فرستاد. هرمز این کار بزرگ شمرده بهرام را
ستائش نمود. یکی از دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را با سخن
فریب آمیز به بهرام خشمگین ساخت.

هرمز پالهنگ و دوکی به نزد بهرام فرستاد. سپه سالار پالهنگ را بگردن
و دوک را و پیش رو نهاده سپاه را بار داد و بخشش شاه را به سرداران نمود
لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هرمز به او یکدل شدند. بهرام نخستین
فریبی که بکار برد این بود. زر بسیاری بنام خسرو که پسر هرمز بود کرد و به همه
کشور فرستاد. و پدر را به پسر بدگمان نمود. پرویز از پدر بترسید و به آذر
آبادگان گریخت.

پس ازان هرمز بندویه و بستام که برادران مادر پرویز بودند در
زندان کرد. چیزی نگذشت که از زندان بگریختند و با دیگران همدست
شده شاه را نابینا ساختند. پرویز پس از شنیدن به تختگاه نوشیروان آمده
دیهیم بر سر نهاد. از پدر پوزش خواست. و به او وا نمود کرد که ازان کار
خوشنود نیست. پس پدر گفت اگر چنین است داد مرا از کسانیکه درین کار

ہمدست بودند بستان خسرو گفت پس از انجام کار بہرام چوبین چنان کنم۔ پرویز لشکرے آراستہ در کنار رود نہروان پس از چند رزم با بہرام بسوی روم گریخت بندویہ و بستام بہ مدائن آمدہ ہرمز را بزہ کمان ازمیان برداشتند پس ازان روے براہ نہادہ۔ بہ خسرو پیوستند چون بہ استنبول رسیدند شہریار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بوی بزنی داد۔ و با لشکر بسیار اورا از راہ آذر آبادگان بہ ایران فرستاد۔

بہرام نیز تا آذر آبادگان ویرا پیش باز نمود۔ سہ ترک رزم جو از سپاہ بہرام آمدہ دران بہنہ پرویز را بیکارزار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان آورد و یک یک از پاے در آورد پس ازان دلاورے ہردو لشکر در شگفت شدند۔ و برخے از سپاہیان بہرام روی بپادشاہ کردہ پوزش خواستند۔ ناچار۔ بہرام بگریخت و ترکستان رفت و تا دم مرگ در آنجا زیست و ہرمز دوازدہ سال پادشاہی کرد

انتخاب از تزک جہانگیری

از عنایات بیغایات الٰہی بیک ساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی ہزار و چہاردہ ہجری گذشتہ در دار الخلافت آگرہ در سنہ سی و ہشت سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم ٭ پدرم را تا بست و ہشت سالگی فرزند نمی زیست و ہمیشہ بجہت بقاے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان کہ ایشان را قرب روحانی بدرگاہ الٰہی حاصل است التجا می بردند چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سرچشمۂ اکثر اولیاے ہند بودند بر خاطر گذرانیدند کہ بجہت حصول این مطلب رجوع بآستانۂ متبرکۂ ایشان نمایند با خود قرار دادند کہ اگر اللہ تعالیٰ پسرے کرامت فرماید و اورا بمن ارزانی دارد از آگرہ تا بدرگاہ روضۂ منورۂ ایشان کہ یک صد و چہل کروہ است پیادہ از روے نیاز تمام متوجہ گردم ٭ در سنہ نہصد و ہفتاد و ہفت روز چہارشنبہ ہفتدہم ماہ ربیع الاول ہفت گھڑی از روز مذکور گذشتہ بطالع بست و چہارم درجۂ میزان اللہ تعالیٰ مرا از کتم عدم بوجود آورد ٭ و درآن ایام کہ والد بزرگوارم جویاے فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طی بسیاری از مراحل عمر

نموده بود- در کوہے متصل بموضع سیکری از مواضع آگره استقامت داشت و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز دریافته روزے در اثنائے توجه و بیخودی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند که بخشنده بے منت سه پسر بشما ارزانی خواهد داشت * پدرم میفرمایند که نذر نمودم که فرزند اول را بدامن تربیت و توجه شما انداخته شفقت و مهربانی شمارا حامی و حافظ او سازم * شیخ این معنی را قبول میفرمایند و برزبان میگذرانند که مبارک باشد- ماهم ایشان را همنام خود ساختیم * چون والده مرا هنگام وضع حمل نزدیک میرسد بخانهٔ شیخ میفرستند تا ولادت من درآنجا واقع گردد * بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک پدر خود نه درمستی و نه در هوشیاری شنیدم که مرا محمد سلیم یا سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند همه وقت شیخو بابا گفته سخن میکردند * والد بزرگوارم موضع سیکری را که محل ولادت من بود برخود مبارک دانسته پایۂ تخت ساختند و درعرض چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل پردد و دام شهرے شد مشتمل بر انواع باغات و عمارات و منازل متنزه عالی و جاهاے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بفتحپور موسوم گشت * چون پادشاه شدم بخاطر رسید که نام خود را تغیر باید داد

که این اسم محل اشتباه است بنام قیاصرهٔ روم- ملهم غیب بخاطر انداخت
که کار پادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم- و لقب خود را
چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده
نورالدین سازم- و در ایام شاهزادگی نیز از دانایان هند شنیده بودم که بعد از
گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر پادشاه نورالدین نامی متصدی
امور سلطنت خواهد گشت- این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
جهانگیر پادشاه اسم و لقب خود ساختم * چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
گشت ضرور است که مجملے از خصوصیات آنجا مرقوم گردد * آگره از شهرهاے
قدیم بزرگ هندوستان است برکنار دریاے جمنا قلعه کهنه داشت پدرم
پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند
که روندهاے عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصهٔ پانزده
شانزده سال با تمام رسید مشتمل بر چهار دروازه و دو دریچه * سی و پنج
لک روپیه که یکصد و پانزده هزار تومان رائج ایران و یک کرور و پنج لک خانی
بحساب توران باشد خرچ این قلعه شده * آبادانی این معموره بر هر دو طرف دریاے
مذکور واقع شده جانب غرب رویهٔ آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد دور آن
هفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه- و دور آبادانی
آنطرف آب که بر جانب شرقی واقع است دو نیم کروه است طول یک کروه

و عرض نیم کروه اما کثرت عمارات بنوعیست که مثل شهرهائے عراق و خراسان و ماوراءالنهر چند شهر آباد تواند شد۔ اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده اند و انبوہے خلق بحدیست که در کوچه و بازار بدشواری تردد توان نمود از اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبهل و جنوبی چندیری است۔ در کتب هنود مسطور است که منبع دریائے جمنا کوہے است کالندری نام که مردم را از شدتِ سردی عبور در آنجا ممکن نیست جائیکه ظاهر میشود کوہیست قریب به پرگنهٔ خضر آباد۔ هوائے آگره گرم و خشک است سخن اطبا آن ست که روح را تحلیل می برد و ضعف می آرد به اکثر طبائع ناسازگار است مگر بلغمی و سودائی مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند و ازین جهت است حیواناتے که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاؤ میش و غیر آن درین آب و هوا خوب میشوند۔ پیش از حکومت افغانان لودی آگره معمورهٔ کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعودِ سعدِ سلمان در قصیدهٔ که بمدح محمود پسر سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعه مذکور املا نموده مذکور ساخته است۔

حصار آگره پیدا شد ازمیانهٔ گرد   بسان کوه برو باره‌ہائے چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دهلی که پائے تخت سلاطین هند است بآگره آمد و جائے بودن خود آنجا قرار داد و از ان

تاریخ آبادانی معمورهٔ آگره روے در ترقی نهاد و پایه تخت سلاطین دهلی گشت
چون حضرت حق سبحانه تعالی پادشاهی هند باین سلسله والا کرامت کرد
حضرت فردوس مکانی بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراهیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتن او و فتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت
هندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینے خوش کرده چار باغے احداث
فرمودند که در کم جای بآن لطافت باغ بوده باشد نام آن گل افشان
فرمودند و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدے بر یک
جانب آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون
عمر وفا نکرد از قوة بفعل نیامده ٭ درین واقعات هرجا که صاحبقرانی نوشته
شود مراد امیر تیمور گورکان است و هرجا که فردوس مکانی بقلم درآید حضرت
است
بابر بادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه ا
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه
غازی است ٭ خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود
غایتهٔ از میوه ها مرا بانبه میل تمام است ٭ در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوه هائے ولایت که در هند نبود بهم رسید- اقسام انگورها از صاحبی و حبشی
و کشمشی در شهرهاے مقرر شایع گشت چنانچه در بازارهاے لاهور در موسم
انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهم میرسد ٭ از جمله میوه ها میوهٔ است

که آنرا اناناس می نامند و در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و زرات مزگی است در باغ گل افشان آگره هر سال چندین هزار بر می آید. از طیب ریاحین گلهاے خوشبوئی هند را بر گلهاے معموره عالم ترجیح میتوان داد. چندین گل است که در هیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست ۔ اول گل چنپه که گلے است در نهایت خوشبوئی و لطافت بهیات گل زعفران لیکن رنگ چنپه زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار میشود در ایام گل یکدرخت باغے را معطر دارد و از آن گذشته گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غیر مکرر است بوے او در تندی و تیزی بدرجه ایست که از بوے مشک کمی ندارد ۔ دیگر راے بیل که در بو از عالم یاسمن سفید است غایتاً بر گهایش دو سه طبقه بر روے هم واقع شده دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون و سایه دارست و بوے گل آن در نهایت ملائمت ۔ دیگر گل سیوتی که از عالم گل کیوڑه است غایتاً کیوڑه خاردارست و سیوتی خار ندارد و رنگ آن بزردی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است ۔ ازین گلها و از گل چنبیلی که یاسمن سفید ولایت است روغنهاے خوشبو می سازند و دیگر گلها است که ذکر آن طولے دارد ۔ از درختان سرو و صنوبر و چنار و سفیدار و بید مولہ که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسید و بسیار

شدہ و درخت صندل کہ خاصہ جزائر بود در باغات نشو و نما یافتہ۔ ساکنان آگرہ در کسب ہنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از ہر دین و ہر مذہب سکونت درین بلدہ اختیار کردہ اند۔ بعد از جلوس اولین حکمے کہ از من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود کہ اگر متصدیانِ مہمات دارالعدالت در دادخواہی و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و مداہنت ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیدہ سلسلہ جنبان گردند تا صدائے آن باعث آگاہی گردد۔ وضع آن برین نہج است کہ از طلائے ناب فرمودم زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ۔ وزن آن چہار من ہندوستان کہ سی و دو من عراق بودہ باشد یک سرش بر کنگرۂ شاہ برج قلعہ آگرہ استوار ساختہ سرِ دیگر را تا کنارۂ دریا بردہ بر میل سنگین کہ نصب شدہ بود محکم ساختند۔ و دوازدہ حکم فرمودم کہ در جمیع ممالک محروسہ معمول داشتہ این احکام را دستور العمل سازند۔ اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سائر تکالیفے کہ جاگیرداران ہر صوبہ و ہر سرکار بجہت نفع خود وضع نمودہ بودند دوم در راہ ہاے کہ دزدی و راہزنی وقع شود و آن راہ پارہ از آبادانی دور باشد جاگیرداران نواح سراے و مسجدے بنا نہند و چاہے احداث کنند تا باعث آبادانی گشتہ جمعے دران سرا آباد شوند و اگر بمحال خالصہ نزدیک باشد متصدی آنجا سر انجام نماید۔ و در راہ ہا بار سوداگران را بے اذن

و رضاے ایشان نکشایند۔ سوم در ممالک محروسه از کافر و مسلمان هر کس
که فوت شود مال و منال او بورثهٔ او واگذارند هیچکس در آن مدخل نسازد
و اگر وارث نداشته باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحده
تعین نمایند تا آن وجه بمصارف شرعی که ساختنِ مساجد و سراها و مرمت
پل هاے شکسته و احداث تالابها و چاه ها باشد صرف شود چهارم شراب
و دُرهبره و آنچه از قسم مسکرات منهیه باشد نسازند و نفروشند با آنکه خود بخوردن
شراب ارتکاب مینمایم و از هیژده سالگی تا حال که عمر من بسی و هشت رسیده
همیشه مداومت بآن کرده ام۔ در اوائل چون بخوردنِ آن حریص بودم
گاهے تا بیست پیاله عرق دو آتشه تناول میشد چون رفته رفته در من اثر
تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده
پیاله به پنج شش رسانیدم۔ و اوقاتِ نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سه چهار ساعت نجومی از روز باقیمانده آغاز خوردن میکردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگی برین نهج بود
بعد ازان وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض براے
گوارش طعام میخورم۔ پنجم خانهٔ هیچکس را نزول نسازند۔ ششم منع نمودم که
هیچکس گوش و بینی شخصے را بهیچ گناهے نبرد و خود نیز بدرگاه الهی نذر
نمودم که هیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم۔ هفتم حکم کردم که

متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند و خود کاشت خود نسازند - هشتم عامل خالصه و جاگیردار در پرگنه که باشند بمردمان بحکم خویشی نکنند - نهم در شهرهاے کلان دارالشفاها ساخته اطبا بجهت معالجه بیماران تعین نمایند و آنچه صرف و خرج میشده باشد از سرکار خالصهٔ شریفه میداده باشند - دهم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم که هر سال از هیجدهم ربیع الاول که روز تولد من است بعدد هر سالے یکروز اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز نیز منع شد یکے پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر من است و ایشان این روز را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت نیر اعظم است و روز ابتداے آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از روزهائیکه در ممالک محروسه کشتن نمیشد یکے این روز بود - یازدهم بطریق عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهاے نوکران پدر من برقرار باشد بعد ازان بقدر حالت هرکس بر منصبهاے ایشان افزوده از ده دوازده کم نه و تا ده سی و ده چهل اضافه مقرر گشت - و علوفهٔ جمیع احدیان را از هزار ده پانزده و ماهیانهٔ کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم - و برواتبهٔ پردگیان سراپردهٔ عصمت والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے که داشتند از دوازده تا ده بست افزودم و مدد معاش اهالی ائمهٔ ممالک محروسه را که لشکر دعا اند بیک قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند برقرار و مسلم گذاشتم - و میران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را
بنظر بگذارند - دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و
محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم ÷ و بساعت سعید فرمودم که سکه
بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهای مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک
را جداگانه نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نور شاهی و پنجاه توله را نور سلطانی
و بست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله
را نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آنرا رواجی نام کردم - و آنچه از
جنس نقره سکه شد - صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و
یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آنرا نثاری و دهم حصه را
خیر قبول نامزد گردانیدم - و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را
بنامی معروف کردند - و بر مهرهای صد توله و پنجاه توله و بست توله و ده
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روی
آن این بیت سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر   رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلۂ مصراعہا کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ است منقوش گشتہ بیت

شد چو خور زین سکہ نورانی جہان　　آفتاب مملکت تاریخ آن

و درمیان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس و سکہ نور جہانی کہ بعوض مہر معمول است و در وزن دہ دوازدہ زیادہ بران این بیت امیرالامراء قرار گرفت۔ بیت

روی زر را ساخت نورانی برنگ مہر و ماہ　　شاہ نورالدین جہانگیر ابن اکبر بادشاہ

چنانچہ بر ہر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس شدہ۔ سکہ جہانگیری نیز کہ در وزن دہ دوازدہ زیادہ است در برابر روپیہ اعتبار شدہ بدستور نور جہانی مقرر گشت۔ و وزن تولہ مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است۔ تاریخہا بجہت جلوس من گفتہ بودند ہمہ را نوشتن خوش نیامد ہمین تاریخی کہ مکتوب خان داروغہ کتاب خانہ و نقاش خانہ کہ از بندہاے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم۔ اشعار

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر　　با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوہ و نصرت　　پیشش کمر بخدمت بستہ بشادمانی

سال جلوس شاہی تاریخ شد چو بنہاد　　اقبال سر بپاے صاحبقران ثانی

بفرزند خسرو یک لک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ خانہ منعم خان

خانخانان را بجهت خود عمارت نماید* و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید
خان که از امرای معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل
او از طائفهٔ مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند- و در
وقتِ رخصت چون مذکور میشد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیردستان
و مسکینان تعدی مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالتِ ما از هیچ کس ستم بر
نمیدارد و در میزانِ عدل خردی وکلانی منظور نیست- اگر بعد ازین از مردم
او برکسی ظلم و تعدی رود گوشمال بی اتفاقی خواهد یافت* دیگر شیخ فرید بخاری
که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت
مقرر داشتم- و بجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف والقلم میدانم*
و مقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت ممالک محروسه
سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم* و
خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم* و عبدالرزاق
معموری را با آنکه بی سببی و جهتی در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته
نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم* و امین الدوله
که در ایام شاهزادگی خدمت بخشی گری داشت و بی رخصتِ من گریخته
بخدمتِ پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی
که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم* و ارباب خدمات و مهمات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکه در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم
و شریف خان که از خورد سالگی با من کلان شده و در ایام شاهزادگی او را خطاب
خانی داده بودم و در وقتیکه از اله آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم
نقاره و تومان و توغ بدو مرحمت نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز
نموده و حکومت و دارائی صوبه بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضهٔ اختیار
او گذاشته بدان صوب مرخص گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته در چهارم
رجب سعادت ملازمت دریافت - از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
چراکه نسبت بندگی او بمن جائیست که او را بمنزله برادر و فرزند و یار و مصاحب
میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم او را
وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والاے امیرالامرائی که در نوکرها خطابے
مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم - هرچند
منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایتهٔ خود بعرض رسانید
که تا از من خدمتے نمایانے بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم گرفت
چون حقیقت اخلاص بندهاے پدرم هنوز بواقعی ظاهر نگشته و از بعضے
تقصیرات و غلط بینی ها و اراده ناشائسته که مرضی درگاهِ خالق و پسند خاطر
خلائق نبود سر زده خود بخود شرمنده و شرمسار بودند - و با آنکه در روز جلوس
تقصیرات همه را عفو نموده با خود قرار داده بودم که باز خواست امور گذشته نشود

بنابر توہمے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفتہ بود امیر الامرا را حافظ و نگہبان خود میدانستم۔ اگرچہ نگہبان جمیع بندہا اللہ تعالیٰ است۔ خصوصاً بادشاہان را کہ وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است ❊ پدر او خواجہ عبد الصمد کہ در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمی یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبۂ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنابر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار میداشتند ❊ راجہ مان سنگہ را کہ از امرائے معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندانِ عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست دادہ چنانچہ عمۂ او در خانۂ پدرم بود۔ و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من است ازو تولد یافت۔ بدستور سابق حاکم صوبۂ بنگالہ ساختم با آنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جائے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم ❊ پدرش راجہ بھگوانداس و جد کلانش راجہ بہارامل نام داشت۔ اول کسے کہ از راجپوتان کچواہہ شرف بندگی پدر من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و شجاعت نسبت بجمیع از قوم خود امتیاز تمام داشت ❊ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمیعت ہائے خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

برسر رانا که در عهد پدرم مکرراً افواج برسر او تعین یافته بود و دفع او میسّر نگشت باید فرستاد
در ساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتهاے فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر
خنجر مرصع و تسبیح مروارید که با لعلهاے گرانبها در یک سلک بود و هفتاد
و دو هزار روپیه قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامے
سرفراز ساخته رخصت نمودیم۔ قریب بیست هزار سوار آماده مکمل با امرا
و سرداران عمده بدین خدمت متعین گشتند۔ اول آصف خان را که در عهد
پدرم از بندهاے مقرب بود و مدتے بخدمت بخشی گری قیام و اقدام نمود
و بعد ازان دیوان باستقلال شد نواخته از پایهٔ امارت بمرتبهٔ وزارت رسانیدم
و منصب او را که دو هزار و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم و
بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نموده حکم کردم که جمیع منصب
داران خرد و بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند٭ عبدالرزاق معموری را
بخشی و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم٭ دیگر براجه جگناتهه
پسر راجه بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف
نمودم٭ دیگر رانا شنکر را که عموزادهٔ رانا است و پدرم او را خطاب رانائی داده
بودند و میخواستند که بهمراهی خسرو برسر رانا فرستند و در همان ایام شتفار شدند
خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم٭ دیگر مادهو سنگه برادر زادهٔ راجه
مان سنگه و راؤ بسال دربار سے (باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند

واز راجپوتان سیکھاوٹ و از بندہ ہائے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد
واین ہردو بمنصب سہ ہزاری سرفراز بودند* دیگر شیخ رکن الدین افغان
کہ اورا در ایام شاہزادگی شیرخان خطاب دادہ بودم ازپایۂ پانصدی بمنصب
سہ ہزار و پانصدی ممتاز ساختم۔ شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است
در نوکری او زیک دستش بشمشیر افتادہ بود* دیگر بہ شیخ عبدالرحمٰن
پسر شیخ ابوالفضل و مہاسنگہ نبیرۂ راجہ مان سنگہ و زاہد خان پسر صادق
خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان کہ ہرکدام بمنصب دوہزاری امتیاز
دارند خلعت و اسپ ہا یافتہ مرخص گشتند* دیگر منوہر کہ از قوم کچھواہیان
سیکھاوٹ است و پدر من در خورد سالی باو عنایت بسیار میکردند فارسی
زبان بودہ با آنکہ از و تا بآدم ادراک فہم ہیچ یکے از قبیلہ او نمیتوان کرد خالی
از فہمے نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از وست **بیت**

غرض ز خلقتِ سایہ ہمین بود کہ کسے ... بنورِ حضرتِ خورشید پائے خود ننہد

بدان صوب رخصت یافت* اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہائیکہ
درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہریک مذکور گردد
سخن بدور و دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک
و امرازادگان و خانزادگان و راجپوتانِ کارطلب درین خدمت بخواہش
خود ہا التماس ہمراہی نمودند۔ و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہاست نیز

متعین گشت - مجملاً فوجے ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق شان گردد باہریکے از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت توانند نمود

ابیات

سپاہے فراز آمد از ہر کران | برزم از یلان جہان جانستان
نہ از مرگ شان بیم بر تیغ تیز | نہ از آب باک و نہ ز آتش گریز
بمردی یگانہ بکوشش گروہ | بر زخم سندان بر حملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگی بنا بر کمال احتیاط مہر اوزک خود را بامیر الامرا سپردہ بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بپرویز سپردم - الحال کہ او بجہت رانا مرخص گشت بدستور قدیم بامیر الامرا حوالہ شد - پرویز از صبیۂ صاحب جمال زینخان کوکہ کہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی و چہارم از جلوس حضرت عرش آشیانی در بلدۂ کابل بعد از دو سال و دو ماہ از ولادت خسرو تولد یافت * بعد ازان کہ بعضی فرزندان متولد شدند رحمت ایزدی ایشان را دریافت * از کرمسے کہ از دودمان راٹھور است دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام - و از جگت گسایین دختر موتھ راجہ سلطان خرم در سنہ سی و شش از جلوس ہمایون والد بزرگوارم مطابق سنہ نہصد و نود و نہ ہجری در بلدۂ لاہور عالم را بوجود خود خرم ساخت رفتہ رفتہ بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت خدمت والد بزرگوارم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد و ایشان ازو و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و ہمیشہ
سفارش بمن میکردند- و بارہا میفرمودند کہ اورا بفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتے
نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم * بعد ازانکہ بعضی فرزندان تولد یافتہ در
اوان صبیٰ برحمت ایزدی پیوستند * در عرض یک ماہ دو پسر از خواصان تولد
یافتند یکے را جہاندار- دیگرے را شہریار نام نہادم * درہمین ایام عرضداشت
سعید خان مبنی بر رخصت مرزا غازی کہ از حاکم زادہ ہاے ولایت ٹھٹھ بود
رسید- فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرۂ اورا بفرزند خسرو نامزد نمودہ اند انشاء اللہ تعالیٰ
چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواہم نمود * پیش از بادشاہ شدن
یک سال بخود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن شراب نشوم از
درگاہ الٰہی امیدوارم کہ تا حیات باقی باشد مرا بدین قرارداد استقامت بخشد *
بیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سبزواری دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج
دہلی تقسیم نماید * وزارت ممالک محروسہ ازقرار مناصفہ بخان بیگ کہ اورا در
ایام شاہزادگی بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض نمودم- و
شیخ فرید بخاری را کہ چہار ہزاری بود پنجہزاری کردم * راماداس کچھواہہ را کہ از
رعایت یافتہ ہاے پدر من بود و منصب دوہزاری داشت بسہ ہزاری
سرفراز ساختم * و بہ میرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادۂ شاہ اسمٰعیل
حاکم قندہار و عبدالرحیم خانخانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران او-

و دیگر امرای تعینات دکن خلعتها فرستادم ✤ و برخوردار پسر عبدالرحمن مویدبیگ
را چون بطلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید شعر
از ادب دورست رفتن بطلب در بزم شاه　　ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست
یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگی خطاب
باز بهادری یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و پانصدی
بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبهٔ بهار سرفراز گردید و بیست هزار
روپیه باو عنایت نمودم باز بهادر از خاص بندهٔ خیلان سلسلهٔ ماست
پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود ✤ کیشوداس
مارو را که از راجپوتان ولایت میرتهه است و در اخلاص از اقران خود
بیشی دارد بمنصب هزار روپیه و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم ✤
بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الهی را که درباد گرفتن
آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم ✤ و در شبهای جمعه با علما و
صلحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم ✤ چون قلیچ خان که از بنده
های قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائی و حکومت صوبه گجرات تعین
یافت یک لکه روپیه مدد خرچ دعا گویان با مرحمت نمودم ✤ و میران صدر
جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ
عبدالنبی که ذکر احوال او در اکبرنامه بتفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزلهٔ خلیفه

خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجهتی بود از منصب دوهزاری بمنصب
چهارهزاری رسانیدم - در ایام شاهزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و در ایام بیماری ایشان که راے ارکان دولت و امراے ذی شوکت
متزلزل گشته هریک را سودائی در خاطر قرار گرفته بود میخواستند که باعث امری
گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری
تقصیرے نکرد * عنایت بیگ را که در دولت پدر من مدتهاے مدید دیوان
بیوتات بود و منصب هفتصدی داشت بجاے وزیرخان وزیر
ممالک محروسه ساخته بخطاب والاے اعتمادالدوله و منصب هزار و
پانصدی بهره مند ساختم * وزیرخان را بدیوانی صوبهٔ بنگاله و قرار جمع
انجامعین ساختم * بیرداس را که در ایام پدرم خطاب راے رایان
یافته بود راجه بکرماجیت که از راجه هاے معتبر هندوستان بود و رصد نجوم هند
در عهد او بسته شده است خطاب داده میرآتش خود ساختم - و حکم کردم که
همیشه در توپخانهٔ رکاب پنجاه هزار توپچی و سه هزار ارابهٔ توپ مستعد و آماده
سرانجام نماید - بکرماجیت مذکور از طائفه کهتریان است - در خدمت پدر
من از مشرفی فیلخانه بدیوانی و مرتبه امرائی رسید خالی از توشه سپاهگری و
مدبری نیست * بیرم پسرخان اعظم را که دوهزاری بود دوهزار و پانصد ساختم
چون ارادهٔ خاطر آن بود که اکثر بنده هاے اکبری و جهانگیری بمنصبهاے

مطلب خود کامیاب گردند به بخشیان حکم نمودم که هرکس وطن خود را بجاگیر
خود میخواسته باشد بعرض رسانند تا مطابق توره و قانون چنگیزی آن
محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغیر و تبدیل ایمن باشد *
آبا و اجداد ما بهرکس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند. فرمان آنرا
بمهر آل تمغا که عبارت از مهریست که بشنجرف میزده مزین میساختند. من
فرمودم که جاے مهر را طلاپوش ساخته مهر مذکور را بران نهند۔ و اکنون تمغا
نام نهادم * میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ نبیرهٔ میرزا سلیمان که از فرزندزاده هاے
میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیده
و از پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را در
جرگه فرزندان خود میشمارم بمنصب هزاری سرفراز ساختم * بهاؤ سنگه پسر راجه
مان سنگه را که قابل ترین اولاد اوست بمنصب هزار و پانصدی از اصل و
اضافه ممتاز گردانیدم * زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خردسالی بخدمت
بار من میکرد و در ایام شاهزادگی از پایهٔ احدی بمنصب پانصدے
رسیده بود خطاب مهابت خانی داده بمنصب هزار و پانصدی امتیاز
بخشیدم۔ و خدمت بخشی گری شاگردپیشه بدو مقرر گشت * راجه نرسنگه
دیو از راجپوتان بندیله که رعایت یافته من است و در شجاعت و نیکذاتی
از امثال و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سه هزاری سرفرازی یافت

وباعث ترقی و رعایت او آن شد که در اواخر عهد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل
را که از شیخ زادهای هندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و
ظاهر خود را بزیور اخلاص آراسته بقیمت گرانسنگ بپدرم فروخته بود از صوبهٔ
دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود همیشه در ظاهر و باطن سخنان
مذکور میساخت - و درین ایام که بنابر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک والد
بزرگوارم فی الجمله از من آزردگی داشت یقین بود که اگر دولت ملازمت دریابد
باعث زیادتی آن غبار خواهد گشت و مانع دولت مواصلت گردیده کار
بجائے خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید - چون
ولایت نرسنگه دیو بر سر راه او واقع بود و دران ایام در جرگهٔ متمردان جا داشت
باو پیغام فرستادم که اگر سر راه بران مفسد فتنه انگیز گرفته او را نیست و نابود
سازد رعایت هائے کلی از من خواهد یافت - توفیق رفیق او گشته در حینے که از
حوالی ولایت او میگذشت راه بر او بست - و باندک ترددے مردم او را
پریشان و متفرق ساخته او را بقتل آورد و سر او را در اله آباد نزد من فرستاد -
اگرچه این معنی باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایتهٔ این
کار کرد که من بے ملاحظه و دغدغهٔ خاطر عزیمت آستان بوس درگاه پدر خود
کردم و رفته رفته آن کدورت ها بصفا مبدل گردید *

منتخب از رقعاتِ عالمگیری

رقعہ ۱ فرزندِ عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلم ظاہرا در سواری خیلے جلد و تند میروند۔ چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا در افتاد و زندگی را جواب داد۔ مدتے در حضور بی حضور مانده طریق سواری دیده اند چرا خلاف آن پسندیده اند۔ **بیت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام زیر قدمت ہزار جانست

رقعہ ۲ فرزندِ عالیجاہ۔ باظہارِ جاسوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت می برند۔ و متردین بامنیت نمیتوانند آمدورفت نمود۔ ہرگاه در قربِ لشکرِ ما و شما این حال بوده باشد وائے برحالِ طرقِ دور دست معلوم میشود کہ منہیان اخبارِ معتبر بآن فرزند نمی رسانند ازانجا کہ غفلت و بے پروائی خلافِ طریقِ ریاست و جہانبانی نیست کاتبان جدید تہدید تعین نمایند۔ و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند۔ فوجی مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کرده شاہراه از شرِ جماعہ حرامیان پاک سازند۔ ننگ بدعملی تا کے گوارا توان کرد **بیت**

من نمیگویم زیان کن یا بفکرِ سود باش ای ز فرصت بیخبر در ہرچہ باشی زود باش

رقعه ۴۳ فرزندِ عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدمتِ میان عبداللطیف قدس سرهٔ الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند ده از مضافاتِ گهرکون برای مصارفِ خانقاه مقرر کرده شود این دو مصرع بر زبانِ صدق ترجمان راندند - بیت

شاه مارا دِه دهد منت نهد — رازقِ ما رزق بی‌منت دهد

گفتیم همچنین است - اما تقدیم خدمتِ فقرا و اهل الله برای خیر و برکتِ دنیوی و عافیتِ خود و حصولِ دعای مزیدِ نعمت و دولت است نه برای نمودِ منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیتِ خیر است نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند بلکه به مظلومانِ محنت کش زیاده از آن بگذارند - و ادرار و وظیفه برای گوشه نشینانِ متوکل که زبانِ سوال بسته در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بدادِ مظلومان نوعی برسند که حقِ کسی تلف نشود و دستِ اقویا از حالِ ضعفا کوتاه باشد بتقریبِ نالشِ سکنهٔ چکلهٔ کوڑا این نقل بیاد آمد که بی‌اختیار بیان فرزند قلمی شد - والدعا -

رقعه ۴۴ فرزندِ عالیجاه - داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدارِ نواحِ احمدآباد کرده اند - و او تهانجات بخویشان و اقربای مردار خوار سپرده مستغیثان بجماعت داروغهٔ مذکور بعدالتِ آن فرزند بار نمی یابند و جمعی مالِ مردم خوار

رفیق داماداش شده خلق الله را ایذا میدهند- حیرانم که در وقت جزاے اعمال چہ جواب خواہید داد حق سبحانہ و تعالیٰ عادل است- اگر ظالم را بکار فرمائیم ہر عذابے کہ از ظالم ماموربرما آید عدل است و بآن سزاواریم- کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در معنی خود مجوز ظلم بودن است- بیت

گندم از گندم بروید جو ز جو ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ از مکافات عمل غافل مشو

رقعہ ۵۱- فرزند عالیجاہ- مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کے بحال تباہ و محروم خواہد بود- برما و شما حقے دارد- نواسہائیش انچہ کردند نتیجہ آن دیدند متلف حق ہیچ حال نباید بود- یاد داشتہ باشند روزیکہ فیل فتح جنگ خان بران فرزند حملہ آورد میر بدہو چہ کار رستمانہ کرد- فیل را از شوخی باز داشت و خلعت عنایت مانگرفت- کہ حق خانہ زادی بجا آوردم مزد چرا بگیرم برائے خدا و خاطر ما سینہ را از کینۂ دیرینہ پردازند و آن ضعیفہ را کہ غیر شما دیگرے ندارد مشمول عواطف سازند- بیت

قدیمان خود را بیفزاے قدر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر

رقعہ ۵۲- فرزند عالیجاہ- روزے سعد اللہ خان در حضور بدیر آمد- اعلیٰ حضرت سبب پرسیدند عرض کرد کہ فقرۂ چند در بیاضی بنظر آمدہ بود نقل بر میداشتم تا بعرض رسانم- قیام بنیان سلطنت از عدالت- افزائش ملک

و مال از شجاعت و سخاوت صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از
قرب جہلا نشانِ عقل است۔ عامل بودن بر عقائد و مستقل ماندن در
عینِ شدائد۔ مقصر نبودن در امورِ دنیوی از تدبیر۔ راضی و شاکر ماندن بر
تقدیر۔ دیرپایئے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان۔ و غفلت نورزیدن از
کامروائیِ محتاجان۔ انصرام امورِ مملکت نہادن بر صلاح و صوابدید وزرا۔
مظفر و منصور بودن باستمدادِ ہمتِ فقرا۔ تندرست ماندن بہ نیتِ ازالہ
دردِ دردمندان۔ امیدِ رحمت داشتن از جنابِ حق بعفوِ جرائم مجرمان آن
حضرت خیلے محظوظ شدہ بوسہ بر پیشانیِ خان مبرور دادند۔ و آخر روز چند
تھان محمودی زردوزی یکرنگ بخانِ مذکور مرحمت فرمودند۔ خواہیم کہ تنہا
متلذذ نباشیم بآن فرزندِ دلبند ہم نوشتیم۔ توفیقِ عمل بہمگنان رفیق باد
رقعۂ فرزندِ عالیجاہ۔ ظاہرا ایشان یک ماہ طرف دریائے غل در
صیدِ کلنگ بسر بردند۔ اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذتِ غذا
میدہد فاما در صورتِ فراغ از سرانجام امورِ متعلقہ کہ بمنزلۂ فرائض توان
گفت خوشنما و خوش آیندہ تر است خصوصًا ادائے حقوقِ ریاست کہ
شرعًا و عرفًا واجب آمدہ و خبر بازپرس آن از احادیثِ معتبرہ و تواریخ
مشتہرہ وغیرہ و کتب سیر یافتہ میشود بر جمیع کارہا مقدم باید دانست شما
را از تمشیتِ امورِ یک صوبہ اگر اطمینانے حاصل شدہ باشد بہ تنظیم و

تنبیق معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمی پردازید۔ شمارا ذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکنی و خرس بچگان را گرفتنی۔ ہیہات معاش کجا و معاد کو بیت

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصحِ خود یافتم کم در جہان

عمر بہ بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا را چہ جواب باید داد مصرع کردیا بہ بخشائے بر حالِ ما ❊

رقعہ فرزندِ عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزندِ جوان مشتاق پدرِ پیر نیستند۔ اما پدرِ پیر مشتاق پسرِ جوان است ❊ ع بیاؤ از دلِ ما کوہہائے غم بردار ❊

رقعہ فرزندِ عالیجاہ۔ محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا مناسبت ندارد و این معنی بہ ہمان می ماند کہ دزد را پاسبان کردن باکمال فہم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آیندہ بعمل نیاید ❊

رقعہ فرزندِ عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاضِ اعلیٰ حضرت خوش آمد باقتضائے شفقتِ قلبی بے اختیار بآن فرزندِ دلبند نوشتیم کہ تنہا متلذذ نباشیم چندین چیز بہترینِ اعمال است۔ رو ندادن بمردم بد۔ نرنجیدن بعدم حصولِ مقصد۔ نرنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن باکمال احتیاج صحبت داشتن با اہلِ معاد۔ جستجو کردن قابلان با استعداد سپار تدادن بیش خود بمردم جہال۔ دادن باربابِ استحقاق بقدرِ توفیق پیش از سوال سکرم داشتن

اہل فضل مصروف نمودن مزاج بعدل میل نکردن باقوال غیر عقائد- بیخبر
نبودن از احوال متوکلان بے مکائد غنیمت دانستن وجود یگانگان کہ بیگانہ از
خلق باشند- پیش داشتن جمعے کہ مصالح امور دنیا و عقبیٰ بوند- درین عصر ہم مردم
خوب بسیار اند اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنہا کو- ظاہرا بعد چندی
بدتر ازین خواہد شد

من ز وضع زمانہ در فکرم   کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیۂ جہانبانے دارید- بجوئید و بخواہید و بگیرید و نگاہدارید-

رقعہ [۱۱] فرزند عالیجاہ- در احمدآباد میر عرب درویش را دیدہ اند- البتہ باز برد نیز
وسلام این شرمندۂ عقبیٰ و طالب دنیا را ابلاغ نمایند- و خیر عواقب امور
و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند- کہ نزدیکے باجل
و دوری از حسن عمل عمر این غافل بیحاصل گذشت و قدری کہ ماندہ نیز لا
حاصل میرود قدم حیات بیتی رو و فکر نجات پس ہر- **بیت**

انچہ ما کردیم برخود ہیچ نابینا نکرد   درمیان خانہ گم کردیم صاحب خانہ را

رقعہ [۱۲] فرزند عالیجاہ پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استعفاے آنہا بے
سببے نخواہد بود- قدما را بانک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار
داشتن محض بے معنی آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال بہر
حال اگر در حضور اقدس بیایند و منصب پادشاہی اختیار نمایند مضائقہ ندارم

رقعه فرزند عالیجاه بیت

همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیر باز مسموع میشود که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل می آید مظلوم بیچاره که تا بوالی نرسد و او رفع ظلمه از سر آن بکند مظلمه در دیوان قضا بنام والی عامل بنویسند بخشی دوم را اینقدر اختیار دادن و اعتبار افزودن که دیگریرا در کار او مجال عرض نباشد چه معنی دارد- اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجا است- فاما فاعل مختار ساختن و بجزیات ساخته او نپرداختن محض بیجا رباعی

با بد منشین و باش بیگانهٔ او در دام افتی اگر خوری دانهٔ او

تیر از رخ راستی کمان کج دید بنگر که چگونه جست اگر خانهٔ او

بیت

بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن اجابت از در حق بهر استقبال می آید

فرمان ۱۴ بنام پادشاهزادهٔ سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت آخرین صادر فرمودند- فرزند من جگر بند من- در عالم اختیار هرچند برضاے الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهی نبود بگوش رضا کسی نشنیدند حالا که از همه بیگانه میروم بر بے بضاعتے شما ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هرچه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم- عجب قدرت

است که آمدم تنها و میروم با این قافله۔ تپ اگرچه دوازده روز مرافقت
داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت۔ هرجا نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید
اندیشه لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود
خبرم نیست گناه بسیار کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد۔ جرا ست
بندگان اگرچه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است
حفظ و احتیاط بندگان بحسب ظاهر ضرور۔ عالیجاه هم نزدیک است۔ آنچه
لازم بود در حق شما گفته ام او هم بجان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان
کشته شوند و وبال بر گردن این ناکاره بماند شمار او فرزندان شمارا به خدا
می سپارم و خود رخصت می خواهم حالت اضطراب است۔ بهادر
شاه در جائیکه بود هست۔ و فرزند زادهٔ عظیم الشان نزدیک بهندوستان
آمده و فرزند زادهٔ بهادر در نواحی گجرات۔ حیاة النسا چیزے از روزگار ندیده
ملول است و احوال بیگم بیگم داند۔ اودی پوری والدهٔ شما در بیماری با من
بوده ارادهٔ رفاقت دارد۔ خانه زادان و مردمان حضور هرچند گندم نمای
جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پروائے کار گرفت پا باندازهٔ
روا دراز کشید۔ والسلام ❊

انتخاب بوستان

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	۱	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش	۲	ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	۳	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی	۴	از ین دیو کردند - ازان آدمی

۲ حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	۱	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جاییکه دریاست من کیستم	۲	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	۳	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	۴	که شد نامور لؤلؤی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد	۵	در نیستی کوفت تا هست شد

۳- حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	۱	ز دریا بر آمد به دربند روم

۲ درو فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجای عزیز
۳ سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
۴ همان گین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید
۵ بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
۶ دگر روز خادم گرفتش به راه — که ناخوب کردی به رأی تباه
۷ ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند
۸ گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دل فروز
۹ نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک
۱۰ گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
۱۱ طریقت جز این نیست درویش را — که افگنده دارد تن خویش را
۱۲ بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

۴۔ حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

۱ شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
۲ یکی طشت خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرایی بسر
۳ همی گفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
۴ که ای نفس من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه	۵	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسے بینی اندر بهشت	۷	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	۸	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوے	۹	بلندیت باید بلندی مجوے

۵- گفتار در عُجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوے	۱	خدا بینی از خویشتن بین مجوی
اگرت جاه باید مکن چون خسان	۲	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کے برد مردم هوشمند	۳	که در سرگرانی است قدر بلند
ازین نامورتر محلے مجوے	۴	که خوانند خلقت پسندیده خوے
نگرچون توئی بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان	۶	نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استادهٔ بر مقام بلند	۷	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پاے	۸	که افتادگانش گرفتند جاے
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	۹	تعنت مکن بر من عیب ناک
یکے حلقهٔ کعبه دارد بدست	۱۰	یکے در خراباتی افتاده مست

گران را بخواند که بگذاردش	۱۱	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در تو به بسته است پیش

۶- حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسی علیه السلام
یکے زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیرے سیه نامهٔ سخت دل	۳	ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بے حاصلے	۴	نیاسوده تا بود از وے دلے
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	۵	شکم فربه از لقمه هاے حرام
به ناراستی دامن آلودهٔ	۶	به ناداشتی دوده اندودهٔ
نه پائے چو بینندگان راست رو	۷	نه گوشے چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وے خلائق نفور	۸	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	۹	جوے نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جائے نبشتن نماند
گنهگار و خودراے و شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	۱۲	به مقصورهٔ عابدے برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	۱۳	بپایش در افتاد سر بر زمین

۱۴ گنهگار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
۱۵ تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه‌دار
۱۶ خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
۱۷ سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
۱۸ بر انداختم نقد عمر عزیز — به دست از نکوئی نیاورده چیز
۱۹ چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
۲۰ برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
۲۱ گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
۲۲ درین گوشه نالان گنهگار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
۲۳ نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت به شیب برش
۲۴ وز آن نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
۲۵ که این مُدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همجنس ماست
۲۶ بگردن بآتش در افتاده‌ای — به باد هوا عمر در داده‌ای
۲۷ چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
۲۸ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — به دوزخ برفتی پس کار خویش
۲۹ همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
۳۰ به محشر که حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد که وحی از جلیل الصفات ۳۱ در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن وگر دین جهول ۳۲ مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز ۳۳ بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم ۳۴ نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت ۳۵ در آرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ۳۶ که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار ۳۷ که آن را به جنت برند این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد ۳۸ گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ۳۹ که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک ست و سیرت پلید ۴۰ در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت ۴۱ به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ۴۲ نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی ۴۳ نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ۴۴ که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ۴۵ برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از اطاعت بر آن بیخرد ۴۶ که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ۴۷ ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکارِ اندیشه ناک از خدای	۴۸	به از پارسائے عبادت نمای

۷ حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگ دست	۱	در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز	۲	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	۳	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجائے بزرگان دلیری مکن	۴	چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	۵	کرامت به جاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کس است	۶	همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست	۷	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش بر آورد درویش دود	۸	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریقِ جدل ساختند	۹	لِمَ و لا نُسَلِّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	۱۰	به لا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	۱۱	فتادند باهم به منقار و چنگ
یکے بیخود از خشمناکے چو مست	۱۲	یکے بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	۱۳	که در حلِ آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ در صفِ آخرین	۱۴	به غرش در آمد چو شیرِ عرین

۱۵ که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن به حجت قوی
۱۶ مرا نیز چوگان حرف است و گوی — بگفتند از نیک دانی بگوی
۱۷ به کلک فصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقش نگین بر نگاشت
۱۸ سر از کوی صورت به معنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
۱۹ بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
۲۰ سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در خلاب بماند
۲۱ برون آمد از طاق و دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش
۲۲ که هیهات قدر تو نشناختم — به شکر قدومت نپرداختم
۲۳ دریغ آمدم با چنین مایهٔ — که بینم ترا در چنین پایه
۲۴ معرف به دلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
۲۵ بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
۲۶ که فردا شود بر کهن میزران — به دستار پنجه گزم سرگران
۲۷ چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم به چشمم حقیر
۲۸ تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال
۲۹ خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
۳۰ کس از سر بزرگی نباشد به چیز — کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
۳۱ میفراز گردن به دستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانیکه مردم وش اند ۳۲ چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل ۳۳ بلندی و نحسی مکن چون زحل
نئے بوریا را بلندی نکوست ۳۴ که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست ۳۵ وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلے ۳۶ چو برداشتش پر طمع جاهلے
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ ۳۷ به دیوانگی در حریرم مپیچ
تو منعم به مال از کسے بهتر است ۳۸ خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست ۳۹ به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن ۴۰ چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر ۴۱ که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر ۴۲ که گفت انّ هذا لیومٌ عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین ۴۳ بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت ۴۴ برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست ۴۵ که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ۴۶ که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ۴۷ درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت ۴۸ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

۸ - حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود ۱ که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست ۲ مے اندر سر و ساتگینے بدست
به مقصوره در پارسائے مقیم ۳ زبان دلاویز و قلب سلیم
تنے چند بر گفت او مجتمع ۴ چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ۵ شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم ۶ که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوے گل ۷ فرو ماند آواز چنگ از دہل
گرت نہی منکر برآید ز دست ۸ نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی ۹ که پاکیزه گردد به اندرز خوے
چو دست و زبان را نماند مجال ۱۰ بہمت نمایند مردی رجال
یکے پیش دانای خلوت نشین ۱۱ بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست ۱۲ دعا کن که ما بے زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر ۱۳ قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست ۱۴ چه گفت ہے ای خداوند بالا و پست
خوش ست این پسر وقتش از روزگار ۱۵ خدایا همه وقت او خوش بدار

۱۶ کسے گفتش اے قدوۂ راستی / بدین بد چرا نیکوی خواستی

۱۷ چہ بد عہد را نیک خواہی ز بہر / چہ بد خواستن بر سر خلق و شہر

۱۸ چنین گفت بینندۂ تیز ہوش / چو بہر سخن در نیابی مجوش

۱۹ بہ طاعات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبہ اش خواستم

۲۰ کہ ہر گہ کہ باز آید از خوی زشت / بعیشے رسد جاودان در بہشت

۲۱ چنین پنجروز است عیش مدام / بہ ترک اندرش عیشہای مدام

۲۲ حدیثے کہ مرد سخن ساز گفت / یکے زان میان با ملک باز گفت

۲۳ ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چہرہ سیل دریغ

۲۴ بہ نیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیدہ بر پشت پایش بدوخت

۲۵ بر نیک محضر فرستاد کس / در توبہ کوبان کہ فریاد رس

۲۶ قدم رنجہ فرمای تا سر نہم / سر جہل و ناراستی بر نہم

۲۷ دو رویہ ستادند بر در سپاہ / سخن پرور آمد در ایوان شاہ

۲۸ شکر دید و عناب و شمع و شراب / دہ از نعمت آباد و مردم خراب

۲۹ یکے غائب از خود یکے نیم مست / یکے شعر گویان صراحی بدست

۳۰ ز سوئی بر آوردہ مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی کہ نوش

۳۱ حریفان خراب از مئ لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

۳۲ نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسے دیدہ باز

دف و چنگ با یک دگر سازگار ۳۳ برآورد زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد ۳۴ مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ۳۵ بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند ۳۶ کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ افتاده نگون ۳۷ تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود ۳۸ دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک ۳۹ قدح را بر و چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرائے ۴۰ بکندند و کردند نو باز جائے
که گلگونه خمر یاقوت فام ۴۱ بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب ۴۲ که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتے بکف ۴۳ قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقے چنگ بردی بدوش ۴۴ بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست ۴۵ چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول ۴۶ که پاکیزه رو باش و شائسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند ۴۷ چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل ۴۸ که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش چنان داشتی ۴۹ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ	۵۰	بیندیشد از تیغ بران چنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست	۵۱	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد	۵۲	که خایسک تادیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر	۵۳	چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز	۵۴	اگر زیر دست است دگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	۵۶	که پیوسته تلخی برد تند خوے
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	۵۷	ترش روے را گو به تلخی بمیر

۹ ـ حکایت طوّاف عسل

شکر خندهٔ انگبین میفروخت	۱	که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	۲	بر و مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	۳	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانے نظر کرد در کار او	۴	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	۵	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسے گشت فریاد خوان پیش و پس	۶	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	۷	به دلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده رو از وعید	۸	چو ابروی زندانیان روز عید
زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامست بود نان آنکس چشید	۱۰	که چون سفرهٔ ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	۱۱	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

۱۰ حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	۳	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	۵	که با شیر جنگے سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نه زیبد که دست	۶	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	۷	جفا بیند و مهربانے کند

۱۱ حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگے پاے صحرا نشینے گزید	۱	به خشمی که خونش ز دندان چکید

۲	شب از درد بیچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
۳	پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
۴	پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای مامک دلفروز
۵	مرا گرچه هم سلطنت بود بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
۶	محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
۷	توان کرد با ناکسان بدرگے	ولیکن نیاید ز مردم سگے

۱۲- حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

۱	بزرگے هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود
۲	ازین خفرقے موے بالیدهٔ	بُدی سرکه در روی مالیدهٔ
۳	چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	گرو برده از زشت رویان شهر
۴	مدامش بروی آب چشم سبل	دویدی و بوی پیاز از بغل
۵	گره وقت پختن برابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی
۶	دمادم به نان خوردنش همنفس	دگر مردی آبے ندادی بکس
۷	نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز از و خانه در کند و کوب
۸	گهے خار و خس در ره انداختے	گهے ماکیان در چه انداختے
۹	ز سیماش وحشت فراز آمدے	نه رفتے بکارے که باز آمدی

کسے گفت ازین بندهٔ بدخصال	۱۰	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	۱۱	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر	۱۲	بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	۱۳	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد	۱۴	بخندید کاے یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش ولیک	۱۵	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسے	۱۶	توانم جفا بردن از هر کسے
مروت ندانم که بفروشمش	۱۷	بدیگر کسے عیب برگویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بسے به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندے کسی را پسند	۱۹	تو در زحمتی دیگرے را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست	۲۰	ولے شهد گردد چو در طبع رست

۱۳ - حکایت معروف کرخی رحمه و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	۱	که نهاده معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکے	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موی و رویش صفا ریخته	۳	بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی مرد و خلقی به حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورده خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
بلند اعتقادان و پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نه بست
سخنهای منکر به معروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | بدیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت بر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیک مردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار را سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت	۲۳	که سگ را نه مالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفائی چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتے چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
دگر پرورانی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانے سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندرست

۱۴۔ حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخے بصاحب دلی	۱	نبود آن زمان درمیان حاصلے

کمربند دستش تهی بود و پاک ۲ که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک

برون تاختی خواهندهٔ تیره روی ۳ نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که زنهار ازین کژدمان خموش ۴ پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو به دل بر نهند ۵ وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید ۶ که در خانه کمتر توان یافت صید

رهِ کاروان شیر مردان زنند ۷ ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته ۸ به سالوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای ۹ جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست ۱۰ که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار ۱۱ پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند ۱۲ همین بس که دنیا بدین میخرند

عبایی بلالانه در تن کنند ۱۳ به دخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر ۱۴ مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ ۱۵ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت ۱۶ که شنعت بود سیرتِ خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ۱۷ نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی ۱۸ چه غم دارد از آبروی کسی

مریدے بہ شیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پرسی نہ از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	۲۰	بتر زو قرینے کہ آورد و گفت
یکے تیری افگند و در رہ فتاد	۲۱	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوے من	۲۲	ہمی در سپوزی بہ پہلوے من
بخندید صاحب دل نیکخوے	۲۳	کہ سہلست ازین بیشتر گو بگوے
ہنوز آنچہ گفت از بدم اندکیست	۲۴	از آنہا کہ من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینہا کہ بست	۲۵	من از خود یقین می شناسم کہ ہست
وی امسال پیوست با ما وصال	۲۶	کجا داندم عیب ہفتاد سال
بہ از من کس اندر جہان عیب من	۲۷	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	کہ پنداشت عیب من اینست و بس
بہ محشر گواہ گناہم گر اوست	۲۹	ز دوزخ نہ ترسم کہ حالم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو ببر نسخہ از پیش من
کسان مرد راہ خدا بودہ اند	۳۱	کہ برجاس تیر بلا بودہ اند
زبون باش تا پوستینت درند	۳۲	کہ صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوی کنند	۳۳	بہ سنگش ملامت کنان بشکنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاہان

۱ ملک صالح از پادشاهان شام ... برون آمدی صبحدم با غلام

۲ بگشتی در اطراف بازار و کوی ... برسم عرب نیمه بربسته روی

۳ که صاحب نظر بود درویش دوست ... هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

۴ دو درویش در مسجدی خفته یافت ... پریشان دل و خاطر آشفته یافت

۵ شب سردشان دیده نابرده خواب ... چو حربا تأمل کنان ز آفتاب

۶ یکی زان دو میگفت با دیگری ... که هم روز محشر بود داوری

۷ ق گر این پادشاهان گردن فراز ... که در لهو و عیش اند با کام و ناز

۸ در آیند با عاجزان در بهشت ... من از گور سر بر نگیرم ز خشت

۹ بهشت برین ملک و ماوای ماست ... که بند غم امروز برپای ماست

۱۰ همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی

۱۱ اگر صالح آنجا بدیوار باغ ... در آید بکفشش بدرم دماغ

۱۲ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ... دگر بودن آنجا مصالح ندید

۱۳ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ... ز چشم خلایق فرو شست خواب

۱۴ روان هر دو کس را فرستاد و خواند ... بهیبت نشست و بحرمت نشاند

۱۵ بر ایشان ببارید باران جود ... فرو شست شان گرد ذل از وجود

۱۶ پس از رنج سرما و باران و سیل ... نشستند با نامداران خیل

۱۷ گدایان بی جامه شب کرده روز ... معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان	۱۸	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	۱۹	ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت	۲۰	بخندید در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم	۲۱	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	۲۲	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	۲۳	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر	۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت	۲۵	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	۲۶	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	۲۷	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع	۲۸	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

۱۶- حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور	۲	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	۳	یکیش حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد	۵	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	۶	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	۷	تهی گرد و باز آی پر معرفت

۷۱ حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	۲	به شمشیر زن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان	۳	برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	۴	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۵	در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش	۶	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	۸	خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگین جایگاه	۹	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	۱۰	چو آب است بر آتش مرد گرم
تو بینی که در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	۱۲	که نرمی کند تیغ برنده کند

۱۸- در عجز و نیازمندیِ صالحان

ز ویرانهٔ عارفِ ژنده پوش	۱	یکی را نباحِ سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	۲	درآمد که درویش صالح کجاست
نشانِ سگ از پیش و از پس ندید	۳	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد	۴	که شرم آمدش بحثِ آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای	۵	هلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم	۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد	۷	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۸	که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	۹	ز شیبِ تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	۱۱	فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	۱۲	نگر تا قتابش به عیوق برد

۱۹- حکایتِ حاتمِ اصم و سیرتِ او در تواضع

گروهی برانند ز اهلِ سخن	۱	که حاتم اصم بود باور مکن

۲ برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد
۳ همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود
۴ نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار
۵ نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دامیاراست و بند
۶ یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
۷ مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را به دشخواری آمد بگوش
۸ تو کاگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندت زین سپس
۹ تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
۱۰ کسانیکه با من بخلوت در اند — مرا عیب پوش و هنر گستر اند
۱۱ چو پوشیده دارندم اخلاق دون — کند هستیم زیر و نخوت زبون
۱۲ فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
۱۳ چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم آنچه هست
۱۴ اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم
۱۵ به حبل ستایش فرا چه مشو — چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
۱۶ سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت
۱۷ ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

۲۰- حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصاے تبریز بود ۱ که همواره بیدار و شب خیز بود
شبے دید جاۓ که دزدی کمند ۲ بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست ۳ ز هر جانبے مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ۴ میان خطر جاے بودن ندید
نهیبے ازان گیرودار آمدش ۵ گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد ۶ که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وے فراز آمدش ۷ براهِ دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنائی توام ۸ بمردانگی خاک پاۓ توام
ندیدم بسرپنجگی چون تو کس ۹ که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکے پیش خصم آمدن مردوار ۱۰ دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام ۱۱ چه نامی که مولاے نام توام
گرت راے باشد بحکم کرم ۱۲ بجاے که می دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت ۱۳ نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخے دو بالاۓ هم بر نهیم ۱۴ یکے پاے بر دوش دیگر نهیم
بچندان که در دستت افتد بساز ۱۵ ازان به که گردی تهیدست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن ۱۶ کشیدش سوے خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش ۱۷ به کتفش در آمد خداوند هوش

یغلطاق و دستار و رختی که داشت ۱۸ ز بالا بدامان او در گذاشت

وزان جا بر آورد غوغا که دزد ۱۹ ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل ۲۰ دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ۲۱ که سرگشته‌ را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ۲۲ ببخشود بر وے دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان ۲۳ که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند ۲۴ اگرچه بدان اهل نیکی نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود ۱ که با ساده روی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوے ۲ ز چوگان سختی بخستے چو گوے

ز کس چین به ابرو نینداختی ۳ ز بازی به تندی نه پرداختے

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست ۴ خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند ۵ ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت ۶ که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابے که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	۸	از آن می نگنجد درو کین کس

۲۲-حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجوے
گر این مدعی دوست بشناختے	۲	به پیکار دشمن نپرداختے
گر از هستیِ حق خبر داشتے	۳	همه خلق را نیست پنداشتے

۲۳-حکایت لقمان حکیم با بغدادے

شنیدم که لقمان سیه فام بود	۱	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکے بندهٔ خویش پنداشتش	۲	به بغداد در کارِ گل داشتش
بسالے سراے به پرداختش	۳	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	۴	ز لقمانش آمد نهیبے فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولے هم ببخشایم ای نیک مرد	۷	که سود تو مارا زیانے نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم اے نیکبخت	۹	که فرمایمش وقتها کار سخت

۱۰ دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

۱۱ هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

۱۲ چنین گفت بهرام شه با وزیر / که دشخوار بازیردستان مگیر

۱۳ گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۲- حکایت جنید بغدادیؒ و سیرت او در تواضع

۱ شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

۲ ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

۳ پس از غرم و آهو گرفتن بپی / لگد خوردی از گوسپندان حی

۴ چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

۵ شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

۶ بظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

۷ گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر برنهم تاج عفو خدای

۸ وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

۹ که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

۱۰ ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

۱۱ ازین بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۵- حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست ۱ به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم ۲ بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست ۳ ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ۴ ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستانِ خدا بر سراند ۵ که از خلق بسیار بر سر خورند

۲۶- حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان ۱ یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق ۲ که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت کشاده درِ سوی او ۳ در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد ۴ ز شوخی به بد گفتنِ نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو ۵ بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی ۶ طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور ۷ که طبلِ تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن ۸ بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش	۹	که یارب مراین شخص را تو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	۱۰	مرا توبه ده تا نه گردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	۱۱	که معلوم من کرد خوے بدم
گرآنی که دشمنت گوید مرنج	۱۲	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک راگنده گفت	۱۳	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	۱۴	چنین هست گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد	۱۵	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	۱۶	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال	۱۷	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	۱۸	تو بر زیردستان درشتی مکن
جزآن کس ندانم نکوگوی من	۱۹	که روشن کند بر من آهوی من

۲۷ حکایت امیرالمومنین حضرت علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسے مشکلے برد پیش علی رض	۱	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور کشاے	۲	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصے در آن انجمن	۳	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نه رنجید ازو حیدر نامجوے	۴	بگفت ار توانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت	۵	به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب	۶	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست	۷	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	۸	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	۹	فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	۱۱	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	۱۲	شقایق به باران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	۱۳	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر	۱۴	کجا بینی از خویشتن خواجه پُر
به چشم کسان در نیاید کسی	۱۵	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	۱۶	چو خود گفتی از کس توقع مدار

۲۸ - حکایت امیر المؤمنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای	۱	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	۲	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر	۳	بدو گفت سالار عادل عمر رض

نه کورم ولیکن خطا رفت کار	۴	ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	۵	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	۶	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	۷	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می ترسی ز روز شمار	۸	ازان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	۹	که دستیست بالای دست تو هم

۲۹-حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود	۱	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	۲	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نگفتند با من به سختی بسی	۴	که من سخت نگرفتمی بر کسی

۳۰-حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل	۱	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	۲	به زاری طلبگار باران شدند
گرستند از گریه جویی روان	۳	نیاید مگر گریهٔ آسمان (نیامد)
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی	۴	که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعاے بکن ۵ که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ۶ بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست ۷ که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر ۸ که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت ۹ چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ۱۰ شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسے ۱۱ پریشان تر از خود ندیدم کسے
برفتم مبادا که از شر من ۱۲ ببندد در خیر بر انجمن
توانگر شوی پیش مردم عزیز ۱۳ که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگے که خود را به خردی شمرد ۱۴ بدنیا و عقبے بزرگے ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد ۱۵ که در پای کمتر کسے خاک شد
الا اے که بر خاک ما بگذری ۱۶ بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم ۱۷ که در زندگی خاک بود است هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد ۱۸ وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسے بر نیاید که خاکش خورد ۱۹ دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شگفت ۲۰ برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلے ۲۱ که بر استخوانش نروید گلے

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	۱	که شکرے ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موے ازو بر تنم	۲	چگونه بهر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشنده را	۳	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے که شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	۷	که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینه گرد	۸	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	۹	اگر مردی از سر بدر کن منے
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیه بر زور بازوے خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست	۱۱	که یارد بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوے	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے

تو قایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نہ طفلک زبان بستہ بودی زلاف	۱۵	ہمی روزی آید بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست	۱۶	بہ پستانِ مادر در آویخت دست
غریبے کہ رنج آردش دہر پیش	۱۷	بدارو دہند آبش از شہر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	۱۸	ز انبوب معدہ خورش یافتست
دو پستان کہ امروز دلخواہ اوست	۱۹	دو چشمہ ہم از پرورشگاہ اوست
کنار و برِ مادرِ دلپذیر	۲۰	بہشت ست و پستان دروے جوے شیر
درختست بالاے جان پرورش	۲۱	ولد میوۂ نازنین در برش
نہ رگہاے پستان درون دلست	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو بردہ دندان چو نیش	۲۳	سرشتہ درو مہر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر	۲۴	براندایدش دایہ پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	کہ پستان شیرین فراموش کند
تو نیز اے کہ در توبہ طفل راہ	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناہ

۲-حکایت

جوانے سر از راے مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچارہ شد پیشش آورد مہد	۲	کہ اے سست مہر فراموش عہد
نہ گریان و درماندہ بودی و خرد	۳	کہ شبہا ز دست تو خوابم نبرد

۴ نہ در مہد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
۵ توانی کزان یک مگس رنجۂ — کہ امروز سالار سر پنجۂ
۶ بحالے شوی باز در قعر گور — کہ نتوانی از خویشتن دفع مور
۷ دگر دیدہ چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیہ دماغ
۸ چو پوشیدہ چشمے نہ بینی کہ راہ — نداند ہمے وقت رفتن بچاہ
۹ تو گر شکر کردی کہ با دیدۂ — وگرنہ تو ہم چشم پوشیدۂ
۱۰ معلم نیاموختت فہم و رائے — سرشت این صفت در وجودت خدائے
۱۱ گرت منع کردی دل حق نیوش — حقیقت عین باطل نمودی بگوش

۳ - گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

۱ ببین تا یک انگشت از چند بند — باقلیدس صنع درہم فگند
۲ پس آشفتگی باشد و ابلہے — کہ انگشت بر حرف صنعش نہی
۳ تامل کن از بہر رفتار مرد — کہ چند استخوان پی زد و وصل کرد
۴ کہ بے گردش کعب زانوی و پای — نشاید قدم برگرفتن زجاے
۵ ازان سجدہ بر آدمی سخت نیست — کہ در صلب او مہرہ یک لخت نیست
۶ دو صد مہرہ در یکدگر ساختست — کہ گل مہرۂ چو تو پرداختست
۷ رگت بر تن است ای پسندیدہ خوی — زمینے دروی سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رائے و تمیز	۸	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بہائم بروے اندر افتادہ خوار	۹	تو ہمچون الف بر قدمہا سوار
نگون کردہ ایشان سر از بہر خور	۱۰	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	۱۱	کہ سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فرفتہ مشو سیرت خوب گیر
رہ راست باید نہ بالای راست	۱۳	کہ کافر ہم از روی صورت چو ماست
ترا آنکہ چشم و دہن داد و گوش	۱۴	اگر عاقلے در خلافش مکوش
گرفتم کہ دشمن بکوبے بسنگ	۱۵	مکن بارے از جہل با دوست جنگ
خردمند طبعانِ منت شناس	۱۶	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۴۔ حکایت

نبرد آزمائے ز ادہم فتاد	۱	بگردن درش مہرہ درہم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بہ تن	۲	نگشتی سرش تا نگشتے بدن
پزشکان بماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفے ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد	۴	دگر وے نبودی زمن کاست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۵	نکرد آن فرومایہ در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم	۶	شنیدم کہ میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش	۷	نپیچیدے امروز روی از منش

فرستادت تحفے بدست رہی	۸	کہ باید کہ بر عود سوزش نہی
ملک را یکے عطسہ آمد ز دود	۹	سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود
بعذر از پے مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو ہم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	کہ روز پسین سر برآری بہیچ

۵- گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بہر آسایش تست و روز	۱	مہ روشن و مہر گیتی فروز
سپہر از برائے تو فراش وار	۲	ہمی گسترانند بساط بہار
اگر باد و برق است و باران و میغ	۳	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ہمہ کارداران و فرمان برند	۴	کہ تخم تو در خاک مے پرورند
اگر تشنہ مانی ز سختی مجوش	۵	کہ سقاے ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	۶	تماشاگہ دیدہ و مغز و کام
عسل دادت از نحل و مَن از ہوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
ہمہ نخل بندان بخایند دست	۸	ز حیرت کہ نخلے چنین کس نبست
خور و ماہ و پروین برائے تو اند	۹	قنادیل سقفِ سرائے تو اند
ز خارت گل آورد و از نافہ مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدستِ خودت چشم و ابرو نگاشت	۱۱	کہ محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کارِ زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	۱۵ ق	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکے گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یکے گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوے	۱۷	براہے که پایان ندارد مپوی

زبیورن

٦- حکایت

یکے گوش کودک بمالید سخت	۱	که اے بو العجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۲	نه گفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پنداست گوش	۴	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پے صنع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

٧- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حقتعالی

نداند کسے قدر روز خوشی	۱	مگر روزے کافتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمے که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت نگفت

بخفت

چو مردانه رو باشی و تیزپاے	۴	بشکرانه باکند پویان بپاے
بپیر کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب راکه بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسے قیمت تندرستی شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تپ گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	۹	که غلطی ز پہلو به پہلوے ناز
براندیش از افتان وخیزان تپ	۱۰	که رنجور داند درازی شب
ببانگِ دہل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

۸۔ حکایت سلطان طغرل باہندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان	۱	گذر کرد بر ہندوے پاسبان
ز باریدنِ برف و باران و سیل	۲	بلرزش در افتاده ہمچون سہیل
دلش بر وے از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدستِ غلام
درین بود بادِ بہاری وزید	۵	شہنشه در ایوان شاہی خرید
وشاقی پری چہره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشاے ترکش چنان خوش فتاد	۷	که ہندوے مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینے گذشتش بگوش	۸	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بس نبود	۹	که جورِ سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	۱۰	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	۱۲	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانے بدیگ	۱۳	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدارا یخداوند زورق بر آب	۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید اے جوانان چست	۱۵	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	۱۶	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال	۱۷	ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد	۱۸	پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه	۱۹	ندانند حال شکم گرسنه

۹- حکایت

یکے را عسس دست بربسته بود	۱	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ	۲	که شخصے همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت	۳	تو بارے ز غم چند نالے بخفت
برو شکر یزدان کن اے تنگدست	۴	که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن نالہ از بے نوائی بسے	۵	چو بینی ز خود بے نوا تر کسے

۱۰- حکایت

برہنہ تنے یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کاے طالع بد لگام	۲	بگرما بہ پختم درین زیر خام
چو ناپختہ آمد ز سختی بجوش	۳	یکے گفتش از چاہ زندان خموش
بجا آور اے خام شکر خداے	۴	کہ چون ما نہ خام بر دست و پاے

۱۱- حکایت

یکے کرد بر پارسائے گذر	۱	بصورت جہود آمدش در نظر
قفاے فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراہنش
خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چہ جای عطاست
بشکرانہ گفتا بشر نایستم	۴	کہ آنم کہ پنداشتی نیستم
نکو سیرتے بے تکلف برون	۵	بہ از نیکنام خراب اندرون
بنزدیکِ من شب روِ راہزن	۶	بہ از فاسقِ پارسا پیرہن

۱۲- حکایت

زرہ بازیں ماندہ می گریست	۱	کہ مسکین ترا از من برین دشت کیست
خرے بارکش گفتش ای بی تمیز	۲	ز جور فلک چند نالے تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نۂ	۳	کہ آخر بزیر کسان خر نۂ

۱۳ حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۱	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بدو التفاتی نکرد	۲	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴ گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	۳	برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدان تازه روئی ست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام	۷	که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرم ست و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع ست مرد
یکے زین چو بر دیگری یافت دست	۹	ترازوے عدل طبیعت شکست
دگر باد سرد از نفس نگذرد	۱۰	لقف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
درایشان نه بندد دل اهل شناخت	۱۲	که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش	۱۳	که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	۱۴	نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوے و خود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید که باشد غرور
اگر فتم که خود خدمتے کردهٔ	۱۷	نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

۱۵ - گفتار در سابقهٔ ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد	۱	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیرے رسد	۲	کے از بنده خیرے بغیرے رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	۳	ببین تا زبان را که گفتار داد

درمعرفت دیدۂ آدمی ست	۴	که بگشاده بر آسمان و زمی ست
کیت فهم بودی نشیب و فراز	۵	گر این در نکردی بروی تو باز
سرآورد و دست از عدم در وجود	۶	درین جود بنهاد و درروے سجود
دگر نہ کے از دست جود آمدے	۷	محال ست کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نہ زبان قصه برداشتے	۹	کس از سرّ دل کے خبر داشتے
وگر نیستی سعی جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدے بسلطان ہوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	۱۱	ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	۱۲	ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	۱۳	ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه	۱۴	به تحفه ثمر هم زبستان شاه

انتخاب از کلیات حزین

۱- مناجات

خدایا بجاه خداوندیت	۱	که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم	۲	بخشنودیت کار دارد دلم
بسے شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا	۴	چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزے بکف	۵	شد از کف مرا نقد فرصت تلف
ببخشید سودے جگرخوارگے	۶	من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افگنده پیش
بگیری چسان دست افتادهٔ	۸	که خود از کرم هستیش دادهٔ
بیک عمر در لغزش زیستم	۹	گدائے درت نیستم کیستم
اگر هست بنما درِ دیگرم	۱۰	وگرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس	۱۲	کسے نیست غیر از تو فریادرس

ز خاکِ قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته تیر و تفنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند	۱۶	گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امید وار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

۲- حکایت

سیه دل امیری شبی خفته مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری در آن شب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبی نیم راحت سحر گه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پر تو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

۳- حکایت

ستم پیشه را بستند سخت	۱	که بیداد گر بود برگشته بخت
عبور من افتاد از آن رهگذار	۲	که گرگ دژم بود درگیر و دار

مرا دیده نالید بر گشته روز	۳	بپوزش کشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم بپیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زر قست و فن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه‌گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولی ترسم از مردم آزاریت
توانی که از جور گیتی زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت یله	۱۲	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود	۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۱۴	کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت ببامرزد آمرزگار

۴۳- اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی	۱	که پر زور تر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چریدند در مغزشان مور و مار

در آفاق دیدم بسے دیو و دد	۳	که بنیاد شان کند بنیاد بد
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ	۴	که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزے و گستهم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در رهِ رهروان خار بن
نه در بندِ این ملکِ غدار باش	۹	تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست	۱۰	مکافاتِ هر کار دنبال اوست

۵- حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد	۱	که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان	۲	سرِ کیانے بنوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیرگیر	۳	ببازو تهمتن بهمت دلیر
ز نیرنگ ایام نا دیده رنج	۴	سپه بیکران بود آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام	۵	زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خطِ بندگی داده بود	۶	بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رای	۷	خداینده بود و خرد آزمای
نبودے سرش پاے بند غرور	۸	سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی	۹	رهِ عدل بگزید و رسم بهی
ز عدلِ قوی دستِ کشورکشای	۱۰	کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال	۱۱	بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیشِ یک تن ز خلق	۱۲	گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسروِ دادگر	۱۳	بعدل اینچنین کس نه بسته کمر
برنج اندری در رفاهِ عباد	۱۴	ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهدِ صغر	۱۵	که بودم به نخچیرگه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست	۱۶	بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن	۱۷	یکی باره با سم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان	۱۹	بیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سپهر	۲۰	مهیا مکافات را با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردشِ روزگار
مروت کشید آستینِ دلم	۲۲	شد انصاف نقشِ نگینِ دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای	۲۳	برون ننهم از جادهٔ عدل پای

۶- حکایت

نهادیم پای سفر در طریق	۱	سفر کردهٔ چند با من رفیق

۲ بشهرے رسیدیم از رود بار — که بودند از ظلم والی فگار
۳ قضا در دِ دندان بوالی گماشت — بجز قلع دیگر علاجے نداشت
۴ سبک یک دو دندان چو بیچاره کند — گران تر شد آن درد بر مستمند
۵ بیا سود مسکین ز درد آن زمان — که دندان نماندش وگرد دهان
۶ شد القصه آن روزِ فرخ چو چاشت — دهان بود چون معده دندان نداشت
۷ شد افسانه در شهر گو این حدیث — که کندند دندانِ گرگِ خبیث
۸ چو گل بود خندان لبِ آن رمه — که کندیم دندانِ ظالم همه
۹ یکے از رفیقان من این چو دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید
۱۰ بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مرا عبرت آمد ازین حالِ سخت
۱۱ که از ساقیِ چرخِ دیرینه دور — بجام ست پاداش انصاف وجور
۱۲ ازین پیشتر مدتے در سفر — فتاد از رهِ مصر و شامم گذر
۱۳ ق رسیدم بشهرے در اقصای روم — طرفدار پیرے دران مرز و بوم
۱۴ نکو سیرت و عدل پیرایه بود — عطا بخش و انصاف سرمایه بود
۱۵ دران ضعفِ پیری ز دندان او — شنیدم یکے گشت نقصان او
۱۶ زبان صدف شد چو آن دُرِ پاک — غلامے نهان کرد در زیر خاک
۱۷ گشا و رزبا کیسه پرداختند — مزارش زیارتگہے ساختند
۱۸ همه شب طعام و گل و شمع بود — بمجمر بر آتش نهادند عود

وضیع و شریف اند در این دیار	۱۹	خوش و شاد از دور این شهریار
ز دندان او تا بدندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

۷ - حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند	۱	که با رشتهٔ انبان جو را به بند
که حالی بر آیند موران خاک	۲	نمایند انبانت از دانه پاک
بر آشفت معروف فرخنده خوی	۳	کزین گونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	۴	چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل	۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	۶	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی باین حرص و بخل قوی	۷	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بن	۸	اگر خدمتی میتوانی بکن

۸ - اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد	۱	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد	۲	کف خاک افتاد و مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	۳	بجوشند مهر و مه تا بناک

۴	کز افتادگی سر فرازش کنند	بصد ناز با برگ و سازش کنند
۵	طبایع ثنا بنده در اعتضاد	بخدمت کمر بسته باران و باد
۶	مکن خود پرستی ز نا بخردی	خدا بنده گردی ز ترک خودی
۷	مجاهد اگر نفس اماره کشت	کلید درِ فتح دارد بهشت
۸	چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
۹	فرودنی چو خواهی کم خویش گیر	ره این است اگر سالکی پیش گیر

۹ حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

۱	شنیدم که در عهد بهرام گور	نمود از قضا قحط سالی ظهور
۲	چو صحرای محشر زمین تفت گرفت	بدریوزهٔ آسمان کف گرفت
۳	سحاب سیه دل نشد مهربان	بحال لب تشنهٔ خاکیان
۴	بخیلی نمود ابر بر کائنات	بمهد زمین سوخت طفل نبات
۵	ز خشکی بر اندام خاک دو توه	عروق شجر شد چو رگهای کوه
۶	ز تاب فروزنده مهر بلند	زمین مجمر و دانه بودش سپند
۷	بطرمی چو پستان بی شیر شد	ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
۸	برید آب سرچشمه را آسمان	ز گردش فتاد آسیای دهان
۹	بفرمود بهرام فیروزمند	کز انبارها برکشایند بند

۱۰ بجنبیدگانی که در کشور اند ‖ بجنبید کایشان عیال شند
۱۱ چه مردم چه حیوان بهر صبح شام ‖ بسازید با زیستهٔ او تمام
۱۲ نه در ره نه در شهر و نه در سواد ‖ کسی را بدل نگذرد فکر زاد
۱۳ نماند کسی در همه دشت و کوه ‖ که از تنگی قوت باشد ستوه
۱۴ ذخائر کشود و خزائن فشاند ‖ بآب کرم آتشی را نشاند
۱۵ کف شه چو میکال ارزاق شد ‖ پذیرای حاجات آفاق شد
۱۶ بهر جا ز اقطار بلغار و چین ‖ ز غله نشان یافت وز انگبین
۱۷ ستوران فرستاد و زر کاورند ‖ بروزی خوران بید یغش دهند
۱۸ وصیت همین بود شه را مدام ‖ بخدمت گذاران با ننگ و نام
۱۹ که هشیار باشید و آگه بسی ‖ مبادا که بی برگ ماند کسی
۲۰ شنیدم نبارید سالی چهار ‖ وز احسان او بود گیتی بهار
۲۱ رساندند شه را خبر منهیان ‖ که در دشت تفسیدهٔ خاوران
۲۲ یکی مرد صحرا نوردی بمرد ‖ همانا با نعام شه ره نبرد
۲۳ چو این مژده شه را بشورید دل ‖ بر آنکس که پایش فرو شد بگل
۲۴ بفرمان پذیران نکوهش نمود ‖ که این غفلت هوش فرسا چه بود
۲۵ پلاسی ببر کرد چون سوگوار ‖ بیزدان چهل روز بگریست زار
۲۶ کزین ناتوان بنده تقصیر شد ‖ ز بیداد من داد او دیر شد

نگیرم باین غافل ناشناس	۲۷	که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکے	۲۸	ولے در رهِ آز چابک تکے
جهان کرده قسمت بندگان	۲۹	قناعت نکردم بقسمے ازان
گرفتم فرا قسمتِ خلق را	۳۰	پرندی قبا کرده ام دلق را
فضولی نمودم من بوالفضول	۳۱	چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمے داوری	۳۲	بیاران خود یاری و یاوری
بسے مُرد این عاجزِ ره نورد	۳۳	بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیدادِ من خون شدش ریخته	۳۴	بدامان من خونش آویخته
شبے بود چون شمع در اشک و آه	۳۵	که آمد بخوابش سروش اله
که نزل تو شد رحمت سرمدی	۳۶	نکو خواه خلقے نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد	۳۷	نیازِ تو مقبول درگاه شد
سخن کوته آن شاهِ داد و دین	۳۸	بسائید در شکر یزدان جبین
چو ز انصافِ خسرو بیاراست ملک	۳۹	قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بیارید ابر و بنالید کشت	۴۰	بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان	۴۱	سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین	۴۲	بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنے	۴۳	که هر مور شد صاحب خرمنے
نه بستند نقشے درین کارگاه	۴۴	به از عدل شاهانِ کشور پناه

انتخاب از کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
بارے ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید	۵	باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهے بصنع ماشطه بر روے خوب زر	۶	گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجے
دریاے لطف اوست وگرنه سحاب کیست	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش	۸	اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا
شبهاے دوستان ترا انعم الصباح	۹	وان شب که بیتو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	۱۰	نام تو غمزداے و کلام تو دلربا
بے شکر قبول تو نقد عمل دغل	۱۱	بے خاتم رضاے تو سعی امل هبا
جاے که تیغ قهر برآرد مهابتت	۱۲	ویران کند سیل عرم جنت سبا

۱۳ شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
۱۴ گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
۱۵ خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد | تا در بحار وصف جلالت کند شنا
۱۶ گاهی سموم قهر توهم دست با خزان | گاهی نسیم لطف توهمراز با صبا
۱۷ خواهندگان درگه بخشایش تواند | سلطان در سرادق و درویش در عبا
۱۸ آن دست در تضرع و این روی بر زمین | آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
۱۹ مردان راست از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در قبا
۲۰ فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر | برگشته دولتی که فرامش کند ترا
۲۱ چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند | اول بنام آدم و آخر بمصطفی
۲۲ الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
۲۳ در نعت او زبان فصاحت کجا رسد | خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
۲۴ ای برترین مقام ملائک بر آسمان | با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
۲۵ شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
۲۶ یارب بطفیل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
۲۷ یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو | یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
۲۸ دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست | ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
۲۹ گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

۳۰ یارب خلافِ امر تو بسیار کرده ایم — امید هست از کرمت عفو ما مضی

۳۱ چشم گناهگار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

۳۲ یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتد از پرده برملا

۳۳ همواره از تو لطفِ خداوندی آمده است — وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

۳۴ عدلست اگر عقوبتِ ما بر گنه کنی — لطف است اگر کشی قلمِ عفو بر خطا

۳۵ گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

۳۶ دلهای دوستانِ تو خون میشود ز خوف — باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

۳۷ یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

۳۸ کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

۳۹ سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

۴۰ اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش — دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما

۴۱ کاری بجز تمنا نرسانیده و طلب — بردیم روزگار گرامی بمنتها

۴۲ فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

۴۳ یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی — واخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

۴۴ ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی — درپای بسته بند عادست برکشا

۴۵ پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد — بالای هر سری قلمی رفته از قضا

۴۶ کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست — آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

اے پاے بستہ عمر تو در رہگذار سیل	۴۷	چندین امل چہ پیش نہی مرگ در قفا
تا روز اولت چہ نوشتہ است بر جبین	۴۸	زیرا کہ در ازل ہمہ سعدا اند و اشقیا
در کوہ و دشت ہر سبعی صوفی بُدی	۴۹	گر ہیچ سود مند بدی صوف بیصفا
پہلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی	۵۰	صید یکہ در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	۵۱	گوید بکش کہ مال سبیل ست و جان فدا
مارا بتو شد ار روی دشمن امید نیست	۵۲	وز دست دوست گر ہمہ زہر ست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	۵۳	فرعون کامران بہ و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خوردہ راہ خداے را	۵۴	دردے چہ خوش بود کہ حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جاے عیش نیست	۵۵	یکدانہ چون جہد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارہ کارے نساختی	۵۶	اکنون کہ چارہ نیست بہ بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	۵۷	آن اختیار کن کہ توان دیدنش لقا
تا ہیچ دانہ نفشانی بجز کرم	۵۸	تا ہیچ مایہ نستانی بجز بقا
نا اہل را نصیحت سعدی چنانکہ ہست	۵۹	گفتیم اگر بسر مہ تفاوت کند عمے
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود	۶۰	ہر کوہ خوان کہ باز بگوش آیدت صدا

(۲) خطاب بدل وحقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جہان را تو دیدہ گیر	۱	در وی ہزار سال چو نوح آرمیدہ گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندر وی	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت	۵	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست بلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماه رو که هست در ایام روزگار	۸	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود چنگ	۹	آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال زقارون فزون شود	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	۳	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال اے هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	۶	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	۷	کاخرے خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او	۸	غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کے آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب	۱۱	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	۱۲	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند	۱۳	بامدادان چو سر نافهٔ آهوے تتار
مژدگانے که گل از غنچه برون می آید	۱۴	صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند	۱۵	بوے نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر	۱۶	راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوے سمن آورد و گل و سنبل و بید	۱۷	در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز	۱۸	نقشهایے که در و خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن	۱۹	همچنان ست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروزی است	۲۰	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز	۲۱	باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب	۲۲	وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند	۲۳	نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت	۲۴	زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی	۲۵	هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که بشیرینی و لطف	۲۶	کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی	۲۷	حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان	۲۸	همچو در زیر درختان بهشتی انهار
رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین	۲۹	ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز	۳۰	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ	۳۲	انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن	۳۳	اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	۳۴	همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او	۳۵	جای آنست که کافر نگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی	۳۷	گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف ازین عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۴) فی النصیحة

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دائم نبود دورانش
آن خدائیست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش
جای گریه ست برین عمر که چون غنچهٔ گل	۴	پنج روز ست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بمادر ندهد مادر دهر	۵	تا بدندان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز کند درد دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولت باد که از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

(۵) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامتست	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست و همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که روی بتابد ز رای تو
اے در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال	۱۲	بنشین که شکل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از مراد	۱۳	تا سعدی از خداے بخواهد براے تو
تا آفتاب می رود و صبح می دمد	۱۴	عائد بخیر باد صباح و مساے تو
یا رب رضاے او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمیطلبد جز رضاے تو

(۶) فی النصائح والمواعظ

اے نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
اے پادشاهِ وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گداے محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	۳	نوبت بدیگرے بگذاری و بگذری
دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک	۴	با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم ست	۵	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	۶	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب	۷	دل می برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند	۸	در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور	۹	با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری
با شیر مردیت سگِ ابلیس صید کرد	۱۰	اے بے هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس	۱۱	در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدت از بی‌بصارتیست	۱۳	اے بدمعاملت بہمہ ہیچ می خری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان مختصری
پس آدمی که دیو برشتی غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر	۱۷	بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد	۱۸	لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست	۱۹	بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پاے بسته بدام هوای نفس	۲۰	کے بر هواے عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده	۲۱	کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب	۲۲	در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پے او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان	۲۴	کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهے بسوے عاقبت خیر میرود	۲۵	راهے بسوے هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر	۲۶	در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	۲۷	چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوے عالم تفسیرگوی را	۲۸	گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل	۲۹	با علم اگر عمل نکنی شاخ بے بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب	۳۱	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	۳۴	گر علتے نگوئی و عذرے نیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را	۳۵	مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجاے رسیده اند	۳۶	تو بے هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت	۳۷	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در علم ز خویشتن بتجارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بمال بگوهر برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن	۴۰	تا در رضاے خالق بیچون بسر بری
مرگ اینکه اژدهای دمانست پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی و کام دل	۴۲	بارے ز تنگناے لحد یاد ناوری
بارے گرت بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار	۴۴	درهم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	۴۵	مسکین بخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	۴۶	بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیک بختی و ذیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گهگه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کفّ موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

(۷) ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و درخوابے	۱	مگر این پنج روزه دریابے
تا کے این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبے
کهل گشتی و همچنان طفلے	۳	شیخ گشتی و همچنان شابے

تو ببازی نشسته و زچپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی	۸	ور بمغرب روی بجلّابی
ور بتمکین ابن عفانی	۹	ور به نیروی ابن خطابی
ور بهمت شریک قارونی	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنی بقلابی
ور بمردی زباد درگذری	۱۲	ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدأ و مرجعت این است	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلایق فریفت این سیم	۱۹	که تو لرزان برو چو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت	۲۰	که تو پیچان برو چو لبلابی

پس بگردید و پس بخواهد گشت ۲۱ بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی ۲۲ تو مکرم بجاه و القابی
اسبلی صد دبیقی و دیبا ۲۳ گر بپوشد خری ست عنابی
نقشِ دیوار خانهٔ تو هنوز ۲۴ گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص ۲۵ تشنه بر نهر همچو جُلابی
قیمتِ خویشتن چنین مکن ۲۶ که تو در اصل جوهر نابی
دست و پای بزن بچاره و جهد ۲۷ که عجب درمیان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق ۲۸ چاره هم توبه ست و شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت ۲۹ جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت ۳۰ لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود ۳۱ که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید ۳۲ تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی ۳۳ ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی ۳۴ چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه ست بر مصیبت پیر ۳۵ تو چو کودک هنوز لعّابی
با همه عیب خویشتن شب و روز ۳۶ در نگاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد ۳۷ بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	باضافت چو کرم شب تابے
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتابے

(۸) ایضاً فی الموعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلے	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلے
این پنجروزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلے
بارے نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصلے
آن پنجه کمان کش و انگشت خوش نویس	۴	هر بندے او فتاده بجای و مفصلے
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمه روزی تناولے
زان گنجهاے نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلے
از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلے
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلے
اے آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی	۹	بر خاک رود خانه نباشد معولے
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبود دور زمان بے تبدلے
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل	۱۱	هر روز بازمیرودش پیش منزلے
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللے یا تزلزلے
دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان که گرفتند ساحلے

دانا چه گفت چو عزلت ضرورتست	۱۴	من خود باختیار نشینم بمعزلے
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است	۱۵	امروز خانه کرون فردا تحولے
آنکه سر ببالش گورم نهند باز	۱۶	از من چه باشدے که بماند ز محملے
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل	۱۷	تا چارش آخر است همیدون اولے
خواهی که رستگار شوی راست کار باش	۱۸	تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلے
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز	۱۹	پس واجب است در همه کاری تاملے
باید که قهر و لطف بود بادشاه را	۲۰	ورنه میسرش نشود حل مشکلے
وقتے بلطف گوی که سالار قوم را	۲۱	با گفتگوے خلق ببابد تحملے
وقتے بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	۲۲	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلے
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	۲۳	بارے که بیند او خری افتاده در گلے
آخر به پنجروز حیات گذشتنی	۲۴	خرم کسی شود مگر از موت غافلے
ای کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند	۲۵	ترتیب کرده اند ترا نیز محملے
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	۲۶	بیجهد از آئینه نبرد زنگ صیقلے
حق گوی را زبان ملامت بود دراز	۲۷	حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلے
تو راست باش تا دگران راستی کنند	۲۸	دانی که بے سطاره نرفتست جدولے
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را	۲۹	شاید گر این سخن بنویسی بهیکلے
تا هر که گفته باشمت از خیر در حضور	۳۰	بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلے

۳۱ این فکر بکر من که بجنبش نظیر نیست | مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

۳۲ وان کیست در زمانه که دادار آسمان | دادست مر ورا همه حسن و شمائلی

۳۳ نوئین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای | امروز در زمانه ندارد مقابلی

۳۴ من خود چه گویندم زنم از عقل و طبع خویش | کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

۳۵ منت پذیر او نه منم در زمین پارس | در خلق کیست آن که ندارد تفضلی

۳۶ عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

۳۷ نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

۳۸ تا بلبلان بناله درآیند بامداد | هر گه که سر برآورد از بوستان گلی

۳۹ همواره بوستان امیدت شگفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

انتخاب از دیوان حافظ

(۱) غزلیات

ساقی بنور باده برافروز جام ما	۱	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	۲	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	۳	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	۴	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	۵	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	۷	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری	۸	خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	۱۰	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان	۱۱	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

(۲) غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۱	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	۲	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلے را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	۳	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست	۴	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	۵	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	۶	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست‌تر دارند	۷	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	۸	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل (۳)

رونق عهد شباب است دگر بستان را	۱	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
اے صبا گر بجوانان چمن باز رسی	۲	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
اے که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که بآبے نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	۶	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	۷	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	گر تو سرگشته شوی دائرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل (۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راه است	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار بدوست	۸	قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل (۵)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بندِ دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدانِ سیه چشم ماه سیما را
بجز این قدر نتوان یافت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بخلق و لطف

غزل (۶)

ساقیا برخیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن غمِ ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی ست نزد عاقلان	۳	ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دودِ آه سینهٔ سوزان من	۵	سوخت این افسردگانِ خام را
محرمِ رازِ دل شیدای من	۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	۹	خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل (۷)

۱ دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

۲ بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

۳ بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

۴ جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

۵ از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

۶ گفتم بخویش کز وے برگیر دل دلم گفت — کار کسی ست این کو با خویشتن برآید

۷ هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

۸ بر بوی آنکه در باغ آید گلے چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

۹ هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یارے — ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

۱۰ برخیز و تا چمن را از قامتت میانت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

۱۱ گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل (۸)

۱ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

۲ گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

۳ گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا تو بندگی کن کو بنده بر در آید

۴ گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائے کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمے کز کوے دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سرآمد	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

غزل ۹

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز	۲	تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دست برد جورِ زمان اهل فضل را	۳	این غصه بس که دست سوے جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدلِ راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین	۵	از گلبنے گلے بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پے پارهٔ نمی کنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگِ دلِ خود بآب می	۹	زین شست وشوی خرقهٔ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل ۱۰

مژده اے دل که مسیحا نفسے می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوی کسے می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فالی و فریادرسی می آید
زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	۳	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	۴	هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم	۶	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	۷	ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست	۸	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاهبازی بشکار مگسی می آید

غزل ۱۱

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	۱	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	۲	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	۳	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست	۴	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش برآب	۵	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	۶	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش	۷	گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

غزل ۱۲

همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم	۴	که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست	۶	کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱۳ غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	۳	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت غمخواری نیافت	۶	آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

۸	حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
۹	ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
۱۰	گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
۱۱	حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	تا بود ورد و دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۱۴

۱	هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	هر کس شنید گفتا لله در قائل
۲	دل داده بیاری عاشق کشی نگاری	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
۳	تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
۴	گفتم کی ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
۵	حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی نپرسید امثال این مسائل
۶	دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
۷	در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
۸	از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
۹	ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است	آیا بود که بینم در گردنت حمائل

غزل ۱۵

۱	ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
۲	تا درخت دوستی کی بر دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل ۱۶

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ بسی از چندین ورعا	۱۱	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

غزل ۱۷

این چه شوریست که در دور قمر می بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام	۲	مشکل این ست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند ست	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از در و گهر می بینم

غزل ۱۸

دلبر جانان من برده دل و جان من	۱	برده دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	۴	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۱۹ غزل

مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نو بنو	۱	بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	۲	بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست میم بیار بیش	۳	زود کہ پر کنم سبو تازہ بتازہ نو بنو
بر زحیات کے خوری گر نہ مدام میخوری	۴	بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نو بنو
شاہد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازہ بتازہ نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصۂ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو

۲۰ غزل

پدید آمد رسوم بے وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقہ پیش ہر خسیسے	۲	کنون اہل ہنر دست گدائی
کسے کو فاضل است امروز در دہر	۳	نمی بیند زغم یکدم رہائی
کسے کو جاہل ست اندر تنعم	۴	متاع او بود ہر دم بہائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	کہ دل را زو فزاید روشنائی
ببخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش ہوشم دوش میگفت	۷	برو صبرے کن در بے نوائی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش	۸	کہ گر از پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

۱	رباعی	
از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست	۱	جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در مے نگرم	۲	عمرم بگذشت هیچ معلوم نیست

۲	ایضاً	
پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است	۱	گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی!	۲	کان مردمک چشم نگاری بوده است

۳	ایضاً	
یک جرعه می ز ملک کاؤس به است	۱	ز تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندے به سحرگاه زند	۲	از طاعت زاهدان سالوس به است

۴	ایضاً	
ساقی! قدحی که کار عالم نفسی است	۱	گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش زهر چه پیش آید ز جهان	۲	هرگز نشود چنانکه دل خواه کسی است

۵	ایضاً	
ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست	۱	بی باده ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست	۲	تا سبزهٔ خاک ما تماشا گه کیست

۶	رباعی	
با هر بد و نیک، راز نتوانم گفت	۱	دانم، سخنی دراز نتوانم گفت
حالی دارم، که شرح نتوانم داد	۲	رازی دارم، که باز نتوانم گفت
۷	ایضاً	
این کهنه رباط را که عالم نامست	۱	آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است	۲	قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
۸	ایضاً	
از باد صبا دلم چو بوئے تو گرفت	۱	ما را بگذاشت جستجوئے تو گرفت
اکنون ز منش هیچ سئے آید یاد	۲	بوئے تو گرفت، بو خوی تو گرفت
۹	ایضاً	
آن قصر که بهرام درو جام گرفت	۱	روبه بچه کرد، و شیر آرام گرفت
بهرام، که گور مے گرفتے دائم	۲	امروز نگر، که گور بهرام گرفت
۱۰	ایضاً	
من بنده عاصیم رضای تو کجاست	۱	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی	۲	این بیع بود، لطف و عطای تو کجاست
۱۱	ایضاً	
بیگانه اگر وفا کند، خویش منست	۱	ور خویش جفا کند، بداندیش منست

گر زہر موافقت کند تریاک است	۲	ور نوش مخالفت کند نیش منست
۱۲	رباعی	
جانم بفدای آنکه او اہل بود	۱	سر در قدمش اگر نہم سہل بود
خواہی کہ بدانی بہ یقین دوزخ را	۲	دوزخ بجہان صحبتِ نا اہل بود
۱۳	ایضًا	
آنہا کہ کہن شدند و آنہا کہ نو اند	۱	ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفلہ جہان، بہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آیند و روند
۱۴	ایضًا	
آنہا کہ در آمدند و در جوش شدند	۱	آشفتۂ ناز و طرب از ہوش شدند
خوردند پیالہ، و مدہوش شدند	۲	در خواب عدم جملہ ہم آغوش شدند
۱۵	ایضًا	
چون کار نہ بر مراد ما خواہد بود	۱	اندیشہ و جہد ما کجا دارد سود
پیوستہ نشستہ ایم در حیرت آنکہ	۲	دیر آمدہ ایم، رفتہ میباید زود
۱۶	ایضًا	
تا چند، اسیر رنگ و بو خواہی شد	۱	چند از پی ہر زشت و نکو خواہی شد
گر چشمۂ زہرے، و اگر آبحیات	۲	آخر بہ دلِ خاک فرو خواہی شد
۱۷	ایضًا	

در دهر هر آن که نیم نانے دارد	۱	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود، نه مخدوم کسے	۲	گو شاد بزی که خوش جهانے دارد
۱۸	رباعی	
روزی که جزاے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	حشر تو بصورت صفت خواهد بود
۱۹	ایضاً	
قومے ز گزاف در غرور افتادند	۱	قومے ز پے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند	۲	کز کوے تو جمله دور دور افتادند
۲۰	ایضاً	
آنها که کشنده شراب ناب اند	۱	وانها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکے نیست همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند
۲۱	ایضاً	
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	۱	وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
۲۲	ایضاً	
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	۱	وز کوزهٔ بشکسته دودم آبے سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود	۲	یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعه ۱

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی	۲	که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان	۳	که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضائع کجا بگذارد آن کس	۴	که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید	۵ ق	وگرنه روشن است اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند	۶	بمن حاجت بود چون خواجه صد را

قطعه ۲

گر خرد یار تست ابن یمین	۱	بر طرف نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی	۲	خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر	۴	هیچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند	۵	بد و نیک تو کردگارت را

قطعه ۳

خدائے کہ بنیاد هستیت داد	۱	بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد	۲	بدستِ خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت	۳	همه بود نیها یکایک نوشت
نشنید که گوید ترا روز حشر	۴	که این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	هر آن کس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	۶	چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه ۴

گر جهانے ز دست تو برود	۱	مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمے نیزت ار بدست آید	۲	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیکِ جهان چو برگذرست	۳	در گذر از جهان که چیزی نیست

قطعه ۵

هر که رنجے کشید و گنج نهاد	۱	بضرورت بدیگرے بگذاشت
چون نظر میکنی بآخرِ او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن یمین	۳	نخورد وقت شام انده چاشت

قطعه ۶

چیزیکه رفت رفت مکن یاد او دگر	۱	زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود درادبار عقل نیست
نه نه عقال عقل بیفگن ز پای دل	۳	کاعتبار غم کم است کادبار عقل نیست
مانند باغبان همه برگل کند نشاط	۴	هر دل که خستگی وی ازخار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگی ازانکه گرفتار عقل نیست

۷	قطعه	
هر که در کار خویش مشوره کرد	۱	گلبن باغ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او بحق گوئی	۳	همچو الماس دُر تواند سُفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	۴	بی تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هر یکی زیشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق ست	۶	با دلِ خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غمِ خود خور که روزگار آشفت

۸	قطعه	
ایدل ازین جهان اگرت رای رفتنست	۱	در ره قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوا اگر نشوی منقطع بکل	۲	معلوم کی شود که ترا پای رفتنست
قطع علائق ست نخستین بسیج راه	۳	آنرا که زین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلی ست درگذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو قنع چون ابن یمین در جهان جات	۵	او را که هست رحل چه پروای رفتنست

۹ قطعه

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست
گر عاقلی بود برود بر ره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

۱۰ قطعه

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت بس ازین تر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	انده مخور که بنجر این نیز بگذرد
با جمله پای دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیریاز غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس ازانکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریست ولی شکر چون گذرد	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه

مرد باید که هرکجا باشد	۱	عزت خویشتن نگهدارد
خود پسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منی ست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه ۱۲

گفتم بکوشش نتوان یافت در آفاق	۱	یارے که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم وندیدیم	۲	یاریکه توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاریکه توان یافت درو این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاریکه بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	واند به همه عالم بقدم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد بسر صدق	۶	صحت که با این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا نیست که یکدم	۷	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفتت هست بر وزن مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه ۱۳

از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بر صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	٢	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد	٣	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	٤	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	٥	مردم نیک نیک تر گردد
پسر نو رسیده شاید بود	٦	که نود ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	٧	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	٨	که ز خوردی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	٩	که دگر باره سبز تر گردد

قطعه ١٤

ای پسر همنشین اگر خواهی	١	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل انگر که با همه گرمی	٢	سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت	٣	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی	٤	دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	٥	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	٦	ور پسند آیدت ازان مگذر

بیان الفاظ مشتملبر دو فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ مبسوطه و مفرده

(۱) اینحرف چون در اول کلمهٔ ثنائی یعنی دو حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد (۱)
و مابعدش بحرکت خود چون اگر و ابر و ابا و ابی که در اصل گر و بر و با و بی بود فردوسی گوید
بیت ابر بارهٔ جنگجوے سوار ٭ برون رفت از قلعه دیوسار ٭ رودکی گوید بیت تا خوی
ابر گل رخ تو گرد شبنمی ٭ شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی ٭ فردوسی گوید بیت
ابا خلعت فاخر از خسروی ٭ همی رفتی و بنوشتی زمی ٭ حکیم اسدی گوید بیت بد و گفت
ایدر ابی کام تو ٭ نپوییم نه جوییم جز نام تو ٭ سعدی گوید بیت ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست ٭ و شاهد بدین بیت وقتی شود که در مصرع اول بجای لفظ
الف یعنی ابی باشد اما بدانچه در اکثر نسخ نه بی بنون نافیه یا به بی بیای زائد دیده شد استدلال
تمام نشود و چون در اول ثلاثی یا رباعی یا خماسی وغیره واقع شود مابعد او ساکن کنند اگر اجتماع
ساکنین لازم نیاید و همان حرکت مابعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون
اِشکم و اِستم و اِشکره و اُشتر و اُشتلم و اُعجوبه و اَستر و اَشگرف و اَفراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره
بکسر اول و شتر و شتلم و عجوبه بالضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیر خسرو گوید بیت اشکره
را گشت بهین دستگاه ٭ از هنر خویش زبر دست شاه ٭ ناصر علی گوید بیت الٰهی از خود
بستان گم کن ٭ بنور پاک بر من اشتلم کن ٭ مولوی فرماید بیت شیر بی گوش و سر و اشکم که
دید ٭ اینچنین شیرے خدا خود نافرید ٭ و هرگاه حرف با بر و در آید به یا بدل شود چون بیفگن

و بینداز و همچنین اگر کلمهٔ دیگر برو در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و بزیاد و زاینده نیز چون سیه سار و رستاخیز و آمرزگار بمعنی
سیه سر و رستخیز و آمرزگر و کردگار بمعنی کردگر و همچنین قیل ست داراب نام پادشاه که در اصل در آب
بود چون او در آب یافته بودند بدین اسم مسمی گشت و بعضے گفته اند داراب بمعنی درخت ست دارا
مرکب ست از دار و آب چرا که او را در آب نزدیک درخت یافته بودند چنانچه موسی مرکب
از مو و سے که بزبان سریانے اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب ست چون ایشان را
از خوف فرعون درمیان تابوت در دریاے نیل یافته بودند بدین اسم مسمی شدند برین
قول استدلال بدین لفظ نمیشود حافظ گوید بیت پیاله در کفنم نه که تا سحرگه حشر * بمے ز دل
ببرم هول روز رستاخیز * و اگر در آخر واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل
و ای جان بود غنیمت گوید بیت پناه اُمّتا عاجز نوازا * جهان را جان و جان را چاره سازا *
و برای کثرت چون خوشا و بسا و بدا یعنے بسیار خوش و بسیار بسیار و بسیار بد و برای افادهٔ
معنی اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و بینا و گدا بمعنی کوشنده و نیوشنده و داننده و بیننده
و گدیه کننده و گاہے افادهٔ معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا یعنی فراخ بودن
و دراز بودن و ژرف بودن و پهن بودن و گاہے افادهٔ معنی در ضمیر متکلم کند چون ملاذا و
معاذا بمعنی ملاذ من و معاذ من و گاہے محض برای تحسین لفظ آید چنانچه بگفتا و رفتا و درویشا
و سلطانا یعنی گفت و رفت و درویشے و سلطانے خاقانی گوید بیت بد اسلطانیا کو را
بود رنج دل آشوبے * خوشا درویشیا کو را بود عیش تن آسانی * خواجه حافظ گوید بیت
خوبان پارسے گو بخشندگان عمرند * ساقی بده بشارت پیران پارسا را یعنی پیران پارس
را و تنگ فهمانیکه از مذاق فارسی بهره ندارند پارسا بمعنی فقیر میگویند و این غلط محض ست

چه با وجود قوت ربط مصراع ثانی باول نظر بملاحظه بیت لاحق بیت گر مطرب حریفان

این نغمه خوش سراید * در رقص و حالت آرد پیران پارسا را * مستلزم تکرار قافیه میشود و

فساد این بر اہل خبرت پوشیده نیست وگاہے در آخر منادی ب زائده باشد برائے مد صوت

چنانچه دریغا و دردا نظم وا فریادا عشق وا فریادا * کارم بیکے شوخ نگار افتادا * گردادمن

شکسته دادادادا * ورنه من و عشق ہر چه بادا بادا * و در بعضے جا افتاده معنی قسم میکند

چون حقا و ربا بمعنے قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ه بجائے ہائے مختفی واقع شود آنرا

الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و مچلکا و قما و نیز الف

که در آخر کلمه اعلام ہندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضے بر آنند که آنرا بہائے مختفی

باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که بہندی سوانا و کلیانا گویند و تحقیق آنست که

اسمائے رجال را بالف و اعلام مواضعات را بہا باید نوشت چون براگا و کرپا و سوانه و کلیانه

و بدال بدل شود چون بابت و بابد و به یا چون ارمغان و یرمغان و اکدش و یکدش

بمعنے دو تخمه از آدمے و غیره که آنرا ولیم تبرکے و مولد بعربے و دو رگه بفارسی گویند بیا این بیت

بیت چند بینا این که نرگس بے می از تاثیر شان * میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان *

و چون درمیان دو کلمه واقع شود برائے اتصال معنی کلمه اول باشد بمعنی کلمه ثانی چون دوشا

دوش و لبالب و مالامال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال ہمچنین رنگارنگ و

گوناگون و دمادم و تکاپو که در اصل رنگ برنگ گون بگون دم بدم و تک بپو بود و حق آنست

که الف درین کلمات برائے اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواہد شد ان شاء الله تعالی

و گاہے بمعنی واو عطف آید چون شبا روز و سالاماه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید

بیت چو یوسف ہمنشین شد با زلیخا * شبا روزی قرین شد با زلیخا * و باید دانست که در

اول کلمه فرس الف ممدوده نیز زائد آمده مثل آزرد و زرد و آژنگ و ژنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ
و هنگ و آزخ و زخ بمعنی گوشت پاره که بر روی پدید آید و در عربی آنرا ثولول و بهندی
مسّا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی ست
چرم دوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند اسدی گوید بیت خصمت بود چو چنگ خست
و تیرت آدرفش * تو همچو کوه و تیر بد اندیش تو صدا * خاقانی گوید بیت تو گرچه درفشهای مانی
گاهی بنکنی گره کشایی * و همچنین آشنا و شنا بمعنی شنا و سعدی گوید بیت گرفتم که مردانه
در شنا * برهنه توانی زدن دست و پا * مولوی گوید مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح * و بعضی
گویند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز رواست چون اچار و آچار و اماس و آماس و اماده
و آماده نظامی گوید بیت ز آچارها هرچه باشد عزیز * ترنج و به و نار و نارنج نیز * و بعضی برانند
که الف ممدوده در اول شنا برای افادهٔ معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید بیت
تو ریکی ماهی دوم در هوا * ماهی چوبین بآب آشنا * خواجه حافظ گوید بیت کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه برخیز * باشد که باز بینیم آن یار آشنا را * یعنی آن یار شنا کننده را و این بر تقدیر ست
که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخه
مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود۔

ب) (ب) برای الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اسم آید چون گذشتم بزید و گفتم
بعمرو و برای سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظهٔ دشمن و معیت مثل آنکه رفتم بفلان و ظرفیت مانند اینکه بخانه
خود رفت و بلشکر رفت و به بلده کابل رفت یعنی بطرف خانه خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف
شهر کابل رفت و قسم چون بخدای رب العزة و برای توسل و استعانت بچیزی چنانچه بالنون والصاد
و بالنبی و آله الامجاد جامی گوید بیت خداوندا بپیران جوان بخت * بود تا آسمان چتر و زمین تخت *

فلک باچتر او درجاپلوسی ٭ زمین باتختِ او درخاک بوسی ٭ و بمعنی بر موجد گوید بیت عرفی
کن درنجالتِ زن ٭ مشتِ آبے بروی غفلت زن ٭ یعنی بر روی غفلت زن و زائده
چنانچه بجو و بزن و بده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از کلمه که با متصل و ست لفظ دریا بم
باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع بے شمار است ٭ اگر خواهی سلامت بر کنار است ٭
یعنے در دریا منافع بے شمار ست سوزنے گوید بیت قهر تو برا عدائے تو مشئوم
برآید ٭ چون تاختنِ رستمِ سکزی بپسر بر ٭ یعنی بپسر معنی براے آید سعدی گوید بیت
هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگرے پرداخت ٭ و بواو بدل شود چون
آب و آو و خواب و خواو و بیران و ویران و برنا و ورنا و بازو و وازو و بلی و ولی و بقا
چون زبان و زفان و زبانه و زفانه منوچهر میگوید بیت هر زمان زفان گرفته یکسر ٭
باشاد زفان زدام چنبر ٭ حکیم سوزنے گوید بیت یاد ے که آن نور دین رسید مرا گفت
کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش ٭ و بمیم چون غرب و غرم یعنی دانه انگور فخرے
گوید بیت از دستِ میر شیخ سحاب ارنمی برد ٭ لعل و عقیق روید از زر بجاے غرب
ابو العلا گوید بیت زهر داند تا کم عقیقم اندر غرم ٭ سهیل اندر تخم آفتابم اندر جام ٭

(پ) (پ) این حرف در لغت عرب نیامده گاہے بفا بدل شود چون پیل و فیل که بمعنی پلید
وسفید و سپید و ستے بپاے تازے چون پرده و برده نام شهریست بآن بردهی گویند
تب و تپ تاب و تاب ـ

(ت) (ت) این حرف براے خطاب واحد آید چون در ابتدا واقع شود مضموم بود ببین
اگر متصل بکلمه دیگر نشود واو معدوله در آخر او زیاده کنند چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیاده
نه کنند چون ترا و چون در آخر واقع شود ساکن بود چون کت و بایدت و شایدت و علامت

یعنی که ترا باید ترا و شاید ترا و غلام ترا درین مقام افادهٔ مفعول وهد وگاهی مضاف الیه
چون دینت و آئینت و اینست و آنت یعنی دین تو و آئین تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید
بیت آنت بخشودن اینت بخشیدن * اینت نوشیدن آنت پاشیدن * و بمعنی خود
آید سعدی گوید **بیت** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست نظامی گوید **مصرع** گفت با من فروش باغت
را یعنی باغ خود را و بدال بدل شود چون زرتشت و زردشت و بت و بد و توت و تود
نظامی گوید **بیت** کرمی که از تود وا زبرگ تود * زحلوا و ابریشم آورد سود * همچنین کت خدا
و کدخدا و کت بانو و کدبانو و در آخر کلمات زائد هم آید چون گوش و گوشت و بالش و بالشت
و فراموش و فراموشت قدسی گوید **بیت** زبانش کرد پاسخ را فراموشت * نهاد از
مردمی بر دیده انگشت * و ازین قبیل ست دسترس و دسترست سنائی گوید۔
بیت چه کنی بس چو دسترس داری * تو در آزردن ستمگاری * عسجدی گوید **بیت**
دست تنگی چو دست رشتت نیست * کار در خوردشان ببستت نیست *
ث) (ث) این حرف در پارسی نیامده و در ترکی مستعمل ست چنانچه گذشت اما اغریرث
نام برادر افراسیاب ترکیست و گیومرث بکاف فارسی و تای مثناة فوقانیه و معنی آن گویا
و زنده و ثنگ و ثغ که بمعنی بت است در اصل تنگ بتا و تغ بغا بوده -
ج) (ج) گاهی بزای عربی بدل شود چون رجد و رزد بمعنی بسیار خواری و جوزه و
چوچه بمعنی بچه مرغ که بعربی فرخ گویند ابوشکور گوید **بیت** ندیدا خبر دهمه آرزو به پشیم ست
گوید رز دلگو * و بزای فارسی چون وکز و بشین معجمه چون کاج و کاش و بکاف فارسی
چون اخشیج و اخشیگ و نج و نگ و بتای مثناة فوقانیه چون تاراج و تارات خاقانی

گوید **بیت** بر فرق مزارش از کرامات ❊ تا تارہ میرود بتارات ❊ یعنی بتاراج ولفظ
تارات درین بیت احتمال دارد کہ جمع تارة بمعنے مرتبہ باشد دبرین تقدیر استدلال
نمے شود۔

(چ) (چ) این حرف در لغت عربی نیامدہ است در فارسی گاہے برائے علت آید
چنانچہ از انجا کہ آمدم چہ خوف دزدان بود و برائے استفہام چنانچہ چہ میگوئی کہ من نمی فہم
و برای تفخیم یعنے عظمت بیان چیزے پس اگر در نصورت مضموم بود واو معدولہ در آخر او
زیادہ کنند انوری گوید **بیت** مقدرے نہ بآلت بقدرت مطلق ❊ کند مشکل بخاری
چو گنبد ازرق ❊ یعنی گنبد عظیم الشان وبلند مقدار و اگر مکسور باشد ہاے مختفی برائے
اتمام کلمہ و انتہاے حرکت آرند ہم او گوید **بیت** آنند دستکان خواجہ دنیا کز اعتقاد
بے بند کیش دشمن خویشم چہ دشمنم ❊ یعنی دشمن کلانم و گاہے بمعنی ہر چہ انوری گوید **بیت**
چہ باشد سیر بندوی فرست ❊ کہ چون گربہ بر سفرہ استادہ ام ❊ یعنی ہر چہ سیر باشد مخفف
چیزی چنانچہ گوید ہر چہ نیاید دستگیر ہر انشاید یعنی ہر چیزی پس اگر بکلمہ دیگر متصل نباشد ہای
مختفی ماقبل او مکسور یا واو معدولہ ماقبلش مضموم در آخر او زیادہ کنند چنانچہ چہ و چو و اگر
بکلمہ دیگر متصل باشد زیادہ نکنند چنانچہ چرا یعنی برائے چہ و گاہے بشین معجمہ بدل شود چون
کلج و کاش و کچہ و کخشہ بمعنی شعلہ آتش و اخگر و ژالہ بدر چاچے گوید **بیت** مہ کبند
آور دستیل زلفش پدید ❊ کچہ پدید آورد آتش او دمبدم ❊ زمردے گوید **بیت** آتش
عشق رازبس سوزست ❊ آہ شعلہ است وغم بود کخشہ ❊ و نیز اے فارسی چون کاج و کاژ
بمعنے درخت صنوبر از رقے گوید **بیت** یکے چادری جوی بہن و درازنہ بیاویز آنرا
ببالاے کاژ ❊

(ح) (ح) این حرف در فارسی نیامده هر جا که در فارسی زبان زد شود از تغیر لهجه عجمی است که نخواهند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود —

(خ) (خ) اگاهی بغین معجمه بدل شود چون سیخ و سیغ بمعنی چیزی راست مانند نیزه و ستون و تاخ و تاغ بمعنی درختی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی عضات گویند افراقی گوید بیت آب است جود او و دل خلق چون خوید ❊ خشمش چو آتش است و تن خشک خصم تاغ ❊ اسدی گوید بیت پر از کوه و بیشه جزیره فراخ ❊ همه عود و بادام هم مشک تاخ ❊ و بقاف بدل چون چخماق و چقماق و به ها مثل خاک و هاک و خجیر و هجیر بفتح اول و یای معروف بمعنی پسندیده و نام پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که با پیران بمعرفت در قلعه سپید دژ که در سبزوار است فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میان را ببست ❊ بیران باره تیز تک بر نشست ❊ هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زرتشت پیر ❊ که در دین ما این نباشد خجیر ❊ همچنین خلاوش و هلاوش بمعنی فتنه و آشوب و خیر و هیر و نام گلیست و خستو و هستو بمعنی مقر و معترف —

(د) (د) اینحرف در آخر کلمه افاده معنی حال کند چون گذرد و زید و کند وگاهی بتا بدل شود چون خاد و خات بمعنی غلیواز و شواد و شوات بمعنی سرخاب و زرد و زرت بمعنی غله معروف که اهل هند آنرا جوار و جوندری گویند اسحاق گوید بیت خشکه نان زرت و سردی جو ❊ هر دو دارم دگر مگو مشنو ❊ نزادی گوید بیت پیش سیمرغ قاف همت تو ❊ پنج سنج ارزن و زرده ❊ و بذال معجمه چون آور و آذر بمعنی آتش و نام پدر ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه الصلوٰة و السلام و نبید و نبیذ بمعنی شراب حکیم سنائی گوید بیت دایه او را لبو که ما نسبت مایه او جز آب آذر نیست ❊ خواجه حافظ گوید بیت رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ❊ وظیفه

گر برسد مصر قش گل ست ونبید ٭

(ذ) این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از و حروف صحیح (ذ)
ساکن بود مهمله خوانند واگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید
رباعی آنانکه بفارسی سخن میرانند ٭ در معرض دال ذال را ننشانند ٭ ماقبل وی ار ساکن
جز وای بود ٭ دال است وگرنه ذال معجم خوانند ٭

(ر) گاہے بلام بدل شود خواه در اول چون رُوخ و لُوخ بالضم بمعنی گیاہے کہ بدان (ر)
بوریا بافند زرتشت بهرام گوید بیت شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد ٭ تنت باریک هیچون
دوخ گردد ٭ خواه درمیان چون اروند والوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال بمعنی اسباب
رخت خانه و چنار و چنال بمعنی درخت معروف و ریچار و ریچال بمعنی اچار فخری بیت ز کرّ
و تاز حوادث درین فتن ما را ٭ نه خانه ماند نه مایه نه رخت نه کاچال ٭ ناصر خسرو گوید بیت

که هر یک چه بازار ریچار دارند   من از بینوائی بجو دعا جسرم

(ز) بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوزش و پوجش و آویزه (ز)
آویج و بجیم فارسی چون پزشک و پچشک بمعنی طبیب و بغین معجمه چون گریز و گریغ و ستیز
و ستیغ فردوسی گوید بیت ندارد کس از حکم داور گریغ ٭ اگرچه گریزد ز بر مهر و تیغ ٭ و بسین مهمله
چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین آنکزه و آنکس بمعنی کجک که
فیلبانان در دست دارند فرید احول گوید بیت نشسته به پشت پیل چو ابر ٭ انکز ز رچو
از کجک در دست ٭

(ژ) این حرف خاصه فرس است بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد (ژ)
و ژولیده و جولیده جامی گوید بیت موے بجولیده و رخ گردناک ٭ سینه خراشیده و دل دردناک

(س (س) گاہے بشین معجمہ بدل شود چون کستے وکشتے درقدیم بسین مہملہ بود الحال بسین
معجمہ خوانند وہمچنین فرشتہ کہ دراصل فرستہ بود یعنی فرستادہ کہ بعربی رسول گویند وپای پوش کہ در
اصل پاے پوس بود وبہ ہا مثل آماہ وآماس وخروس وخروہ وبجیم فارسی چون خروس وخروج
رودکے گوید بیت سگالیدہ جنگ مانند قوچ ✤ تبر بردہ بر سر چو تاج خروج ✤
(ش (شش) ضمیر واحد غائب منصوب متصل ست وافادہ معنی مفعول کند چون خوردش
وزدش یعنی خورد اورا وزد اورا وگاہے مضاف الیہ بود چون چشمش در دیش یعنی چشم او و
ردی او وبمعنی خود آید سعدی گوید بیت کس این رسم وترتیب وآئین ندید ✤ فریدون بآن
شوکتش این ندید ✤ یعنی بآن شوکت خود ونیز زائدہ آید چنانچہ خطش خوب بنویسید یعنی خط خوب
بنویسید ✤ این در محاورہ ایران شائع وذائع ست سعدی گوید بیت ہر کہ در خوردیش ادب
نکند ✤ در بزرگے فلاح ازو برخاست ✤ یعنی ہر کہ در خردی ادب نکند و بے ادب وشوخ باشد
در بزرگے پریشان وخوار گردد واستدلال بدین بیت وقتے شود کہ نکند بصیغہ مفرد باشد چنانچہ
در اکثر نسخ ست اما بدانکہ در بعضی نسخ قدیمہ معتمدہ نکنند بصیغہ جمع بنظر درآمدہ استدلال نتیشود وبیت
ثانے کہ بیت چوب تر را چنانچہ خواہی پیچ ✤ نشود خشک جز بآتش راست ✤ بادنی تامل موید
نسخہ اولی ست کما لا یخفی وگاہے بجاے جیم تازی استعمال کنند چون کالج وکاش یعنی کاشکے
خواجہ حافظ گوید بیت فتاد در سر حافظ ہوای چون تو شہے ✤ کمینہ بندہ خاک در تو بودی
کاج ✤ سعدی گوید بیت کاش کانانکہ عیب من گفتند ✤ رویت ای دلستان بدیدندے
وقتے بسین مہملہ چون شار وسار وشارک وسارک وبجیم فارسی چون پاشان وپاچان
اسم فاعل از پاشیدن وگاہے در آخر افادہ معنی حاصل مصدر کند برین تقدیر ماقبل او مکسور
خواہد بود چون دانش وبینش وکاہش وخواہش ✤

(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما منشیان قدیم (ص ض ط)
بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر که بسین و شین است باشد
بصاد مینویسند اما طراز و طپیدن و طلا و طپانچه و طپاره و امثال این همه تای منقوطه است
و همچنین عین مهمله اگر در کلمهٔ فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه او را عین خوانده اند

(غ) این حرف در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و گاهی بقاف (غ)
بدل شود چنانچه چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و بکاف فارسی چون لغام و لگام و تغوچی
و گوچی و گرجستان و غرجستان ❊

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاهی (ف)
اصل جاماسپ و گشتاسپ بود شاعر گوید بیت تو این تاج زربافتی یادگار ❊ نه از شاه
گشتاسف اسفندیار ❊ و بیای تازی چون زفان و زبان و مثالش گذشت و بواو چون
فرخج و فرخو بمعنی زشت مسعود گوید بیت در زاویه و فرخج و تاریک ❊ با پیرهن بطر و خلقانم ❊ و فام
و وام بمعنی رنگ امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی لب شب و صبح وام ❊ تا که شد آرایش صبحش ز شام ❊

(ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین معجمه بوده یا کاف تازی (ق)
چون قالیچه و قلتدر و قند که در اصل غالیچه و غلتدر و کند بود۔

(ک) این حرف اکثر برای ربط آید زلالی گوید بیت گوشه نشین گفت کای (ک)
نازنین ❊ واقعه رفت چنان و چنین ❊ و برای علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و برای
تفسیر چنانچه دیدم مردی که دوش همراه تو بود و بمعنی هر سعدی گوید بیت دگر کشور آباد بیند
بخواب ❊ که دارد دل اهل کشور خراب ❊ یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی
گوید بیت هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ❊ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ❊ یعنی

بیکا یک با بال و پر آید و برای استفهام و آن بر قسمت انکاری که مقصود از و نفی مضمون
کلام باشد غنیمت گوید بیت کهی گوید که بر عزم سفر بیست * بقتل عاشق مسکین کمر بست
و تقریری که غرض از و اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید بیت که بر فروزد هر بامداد
مطلع صبح * که بر فراز دهر شب بفند صبح شفق * استخباری که به عای متکلم طلب علم از مخاطب باشد
و این مستغنی ست از بیان و تبیان و برای تصغیر و آن اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک
یعنی مرد محقر و مهان و وقتی برای تعظیم چون بهترک و خوشترک و گاهی برای ترحم چنانچه طفلک
و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زلو و زلوک بمعنی کرمی که از بدن
آدمی خون می مکد و بعضی سپس را نیز گویند و رکو و رکوک بمعنی کرپاس و پرستو و پرستوک بمعنی
طائر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ در سقف خانه آشیانه می سازد و
آنرا ابرست و پرستک نیز گویند سراج الدین راجی گوید بیت بقصر جاهش از بهر پرستک * کند آن
شهپر مرغ کابک * و گاهی بجا بدل شود چون شاماکچه و شاماچه بمعنی سینه بند زنان و نیم تنه
یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند و بعین چون گرگاو
و غرگاو بمعنی گاوی که از دم او پرچم سازند انوری گوید بیت پلنگ هیئت و کرگاو دم
گوزن سرین * همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر * هم از دست بیت دمش
همچون دم کرگاو گشته * سرون مانند شاخ گاو گشته *

(گ) این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بعین معجمه بدل شود چون
گلوله و غلوله و گاو و غاو و گلیواز و غلیواز و بدال چون آونگ و آوند بمعنی ریسمانی که از آن
رخت و انگور و جز آن آویزند که هندش الگنی گویند و اورنگ و اورند بمعنی تخت *

(ل) برا بدل شود چون زلو و زرو بمعنی سپش *

(م) چون در آخر واقع شود بجاے ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم و نشستم و (م)
گاہے بجاے ضمیر واحد منصوب نیز آید و افادہ معنی مفعول کند چون گفتم و کردم و نشستم یعنی گفت مرا
و کرد مرا و نشانید مرا سعدی گوید بیت تو لاے مردان این پاک بوم * بر انگیختم خاطر از شام و
روم یعنی دوستی مردان این پاک زمین بر انگیخت خاطر مرا از شام و روم و گاہے افادہ معنی فاعلیت
کند چون دوم و سوم یعنی دو کنندہ یک را و سہ کنندہ دو را علی ہذا القیاس این مختص باسماے اعداد است کذا قیل
و جہ ظہورہ و نزد بعضی میم در آخر اسماے اعداد براے تعین محل است و معنی فاعلیت است ہمی آید یا اینکہ
یکم ہم در کلام مستعمل شدہ چنانچہ ہا براے تعین مدت چون یک سالہ یک ماہہ یکروزہ و بیان این
عنقریب خواہد آمد ان شاء اللہ تعالیٰ و بمعنی خود آید یعنی گوید بیت گفتم کہ مرم کلفت زر ویم * او
ریخت غبار غم بسویم یعنی زر وی خود و گاہے بنون بدل شود چون گیم و گین بمعنی بر گستوان و
پان و پام بمعنے رنگ۔
(ن) از براے افادہ معنی نفی آید چون نکرد و نگفت چون سبب اتصال بکلمہ دیگر مذکور (ن)
شود ہاے مختفی در آخر او زیادہ کنند چون نہ و در آخر کلمہ زائد شود چون پاداش و پاداشن و زیبا
و زیبان و چون در آخر کلمہ واقع شود و ماقبلش یکے از حروف مد و لین باشد بطریق غنہ
متلفظ شود چون زمان و زمین و ستون و گاہے بمیم بدل شود چون پان و پام و وقتے در وسط
کلمہ نیز بطریق غنہ آید چون نشاند و خواند و گاہے در آخر بعضی الفاظ افادہ معنی مصدر سے
کند چون کردن و گفتن برین تقدیر البتہ بعد تا و یا و دال خواہد بود جامی گوید بیت مصدر
آنچہ ست کو بود روشن * آخر فارسیش دن یا تن *
(و) براے عطف آید و بجاے با نیز واقع شود چون درمیان کلمہ یا آخر کلمہ واقع شود و در خواندن (و)
بتلفظ گوید مثالش واضح ست و اگر در خواندن نیاید معدولہ خوانند چنانچہ خوید و خود و دو و چو و تو و نیز

اگر ما قبل واو ضمه خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه چو رو و نور و اگر خالص نباشد واو مجهول چون کور و زور و نیز واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید دو قسم ست اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام لفظ زیرا که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نشود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم می شوند و بیک بتلفظ در نمی آید و بعضی واو اشمام گویند این جهت که این واو بعد خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحهٔ این خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد و لفظ خویش بکسر خا شاذ است و بعد این واو یکی ازین حروف ده گانه لازم ست الف و این اکثر است چون خواب و خواجه و خوارزم و دال چون خود و را چون خورد و زا چون خوز و سین چون خوست و شین چون خوش و نون چون اخوند و اوند و یا چون خوی و ده چون خوهله یعنی کج و ناراست ناصر خسرو گوید بیت آن پندها که بست فلاطون بپیش ازین ✤ خوهله شده است پیش کهین بنیکان من ✤ و پای فارسی چون خوپله یعنی ابله و نادان انوری گوید بیت چو آن خوپله در سبلت افگنده بادی ✤ چو در ریش خشک از ملاقات شانه ✤ و دلیل بر فتحهٔ این خا اشعار قدماست سعدی گوید بیت پس پرده بیند عملهای بد ✤ همون پرده پوشد بالای خود ✤ سنائی گوید بیت ماه مستور در شبستان خویش ✤ خفته بر روی نیلگون مفرش ✤ اما خرد بمعنی کوچک مقابل بزرگ بضم خاست و او بست بواو نوشتن خطا است سوم واو عطف و آن بمیان دو فعل آید چون کرد و گفت و یا در میان دو اسم چون احمد و محمود و این واو در نثر اکثر بفتح ظاهر خوانند و در نظم همیشه تحقیقی و نیز واو ملفوظ دو قسم ست یکی آنکه ملفوظ است فقط یعنی در نوشتن نیاید چنانچه کاوس و طاوس بر وزن صابون و دوم آنکه ملفوظ ست و هم مکتوب و آن دو قسم ست ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید بیت بر من

نظرے بینکند اے پسر ٭ و چشم خوش تو کہ آفرین باد بر او ٭ متحرک سہ قسم است یکے ہمان
واو عطف کہ مذکور شدہ دوم مخفف او چنانکہ گوئی ورا گفت اے او را گفت سوم زائدہ کہ بکلمہ
یا متصل شود چنانکہ فردوسی گوید نظم بہ بیتم کہ تا اسپ اسفندیار ٭ سوی خانہ آید ہمی بے
سوار ٭ و یا بارۂ رستم جنگجو ٭ بہ آخر نہد بے خداوند او ٭ و باید دانست کہ واو گاہے بلکہ
عربی بدل شود چون نوشتہ و نبشتہ و گاہے بباے فارسی بدل شود چون دام و پام
و گاہے بفا چون یاوہ و یافہ یعنی بیہودہ انوری گوید بیت پدر آنرا ندیدہ اند آخر ٭ این
کہ از اوگان یافہ دراے ٭

(۵) دو قسم ست ظاہر کہ آنرا ملفوظ خوانند و غیر ظاہر کہ آنرا مختفی گویند اما ہاے ملفوظ در جمع (۵)
بحال خود ماند چون گرہ ہا و زرہ ہا جمع گرہ و زرہ و در تصغیر مفتوح بود چون گرہک زرہک و در
اضافت مکسور بود چنانچہ گرہ من و زرہ تو و ہاے ماقبل مفتوح جز در کلمہ کہ ماقبلش الف باشد
و بضرورت شعر حذف گشتہ یافتہ نشد چون رہ و چہ و کہ کہ در اصل راہ و چاہ و کاہ بود الا بندرت
چون وہ و خہ و بہ کلمات تعجب و نیز ہاے ماقبل مضموم غیر از لفظے کہ پیش آن واو بود و بضرورت
شعر محذوف گشتہ بنظر در نیامدہ چون گرہ و انُدہ کہ در اصل گروہ و اندوہ بود اما مختفی چہار است اول
آنکہ براے نسبت و شباہت در آخر کلمات آرند چون دندان و دندانہ و دست و دستہ و
گوش و گوشہ و ہمچنین دیوانہ کسیکہ مشابہ بدیوان باشد دوم ہا کہ براے تشخیص و تعیین مدت آرند چون
یک سالہ و یکروزہ و یک شبہ و یکساعتہ سوم ہا کہ در آخر افعال بجہت انتہا و تمام حرکت آرند چنانچہ
فلان گفتہ و غنچہ شگفتہ و مروارید سفتہ چہارم ہا کہ براے بیان فتحہ آخر کلمہ آرند و معنی ہیچ
دخل ندارد چون جامہ و خامہ و بیہ و شگوفہ و این ہا آنست غیر ملفوظہ در جمع از کتابت ساقط
گردد چون جامہا و خامہا و در اضافت بہمزہ بدل گردد چون جامۂ من و خامۂ تو و در تصغیر

بکاف فارسی بدل شود چون جا ملک و خاملک و گاہی زائد باشد چون بیچال و بیچاله د غنچا رو
غنچاره بمعنی گلگونه و وقتی بہا بدل شود چون بیرے وخیرے و مثالش گذشت و گاہے بالف
چون ماه و ماہ و بیچ و ریچ سنائی گوید بیت خلق جز مکرو بند ہیچ نبند * ہمه را آنہود مریچ بیند *
بجیم تازی چون ماه و ملج ناگاه و ناگاج - فردوسی گوید بیت چو تو شاه بنشست بر تخت عاج *
فروغ از تو گیرد ہمی مہر و ماج * سوزنے گوید بیت نہ ہے دولت کہ من دارم کہ دیہیم *
چو تو ممدوح مکرم را بتا کلاج *

(ی) (ی) چون ماقبلا و کسره خالص بود برائے خطاب باشد چون کردی و گفتی و برائے
متکلم چون قبله گاہی و پشت پناہے یعنی قبلہ گاہ من و پشت پناہ من و برائے نسبت چون
باد بہاری و جوز خراسانی یعنی باد منسوب به بہار و جوز منسوب بخراسان و برائے حاصل معنی
مصدر چون کام بخشی و در ریزی و مردی یاری یعنی کام بخشیدن و در ریختن و مردی نمودن و یار
بودن و برائے لیاقت چون نواختنی و کشتنی و برداشتنی یعنی لائق نواختن و لائق کشتن و
لائق برداشتن و برائے افاده معنی فاعلیت چون گشتے بفتح کاف فارسی و شین معجمه بمعنی گشت
کننده و کسبے بمعنی کسب کننده و چون ماقبلش کسره خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچه کسے یعنی
کس نامعین و برائے وحدت چنانچه عزیزی و دانشمندی و فقیری یعنی یک عزیز و یک دانشمند
و یک فقیر و برائے وحدت مطلق آید چنانچه چینی و رومی یعنی یک فرد چین و یک فرد روم
حضرت نظامی گنجوی گوید بیت ندوے تنے بود بس مہربان * زبان آوری آگہی زبان
و برائے افاده تعظیم چنانچه گویند فلان مردیست و عاقلیست یعنی مرد بزرگ و مرد عاقل و از
ہمین قبیل ست جاہلیست تا مشہور ست که عوام از نافہمیدگی جاہلیس گویند و برائے صفت
چنانچه مردے عاقل و غلامے زیرک یعنی چطور مردے که عاقل ہست و چطور غلامے که.

زیر کست و برای استمرار چون کردی و گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است
و باید دانست که اگر ما قبل یا کسرهٔ خالص باشد یای معروف گویند چنانچه پیر و دبیر و گرنه یای
مجهول چو شیر و زیر **فصل دوم** در بیان معانی الفاظ مرکبه و احکام و در بیان بعضے اسمای
حروف تهجی که سوای سمیع معنی دیگر هم دارند **با** کلمه ایست که افاده معنی مصاحبت و الصاق کند
چنانچه این با آن و با صاحب رفت یعنی این همراه فلان و با همراه صاحب رفت **تا** کلمه ایست که
برای آگاهی گویند و برای زینهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ٭
که گر کار بندی پشیمان شوی ٭ یعنی از صاحب غرض زینهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای غایت
یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **بیت** تا
عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا ٭ کس ندید در آفاق بیک شهر دو راجا ٭ یعنی از ابتدای که عشق
تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **فرد** پس پریشان میکشیدش تا بصدر ٭
گفت گنجی یافتم آخر بصبر ٭ و گاهی دوام چنانچه **بیت** تا بقا در جهان بود ممکن ٭ ذات پاکت
همیشه باقی باد ٭ یعنی بقا همیشه در جهان ممکن هست و نیز برای علت می آید **بیت** بیا تا درین
شیوه چالش کنیم ٭ سر خصم را سنگ بالش کنیم ٭ **خا** امر خائیدن و خاینده **را** کلمه ایست که افادهٔ
معنی مفعول کند و گاهی افادهٔ معنی اضافت کند سعدی گوید **بیت** کسان را نشد ناوک اندر
حریر ٭ که گفتم بدوزند سندان بتیر ٭ نیز انوری گوید **فرد** هر آن مثال که توقیع تو بران نشود ٭ رقم
ط نکشند برای حنارا ٭ و بمعنی برای جامی گوید **فرد** خدا را بمن بیدل بخشای ٭ بروی من
در رحمت بگشای ٭ و بمعنی از سعدی گوید **فرد** قضا را من و پیری از فاریاب ٭ رسیدیم در خاک
مغرب بآب ٭ یعنی از قضا و بمعنی جانب خواجه حافظ گوید **بیت** دل می رود ز دستم صاحبدلان
خدا را ٭ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ٭ یعنی دل از دست من میرود جانب خدا ای

صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید این مصرع با احتمال دیگر هم هست کما لا یخفی زا امر
زاییدن و زاینده شین امر نشستن و نشیننده فا مرادف وا چنانچه این سخن را فا گفت یعنی
وا گفت و بجای وا نیز استعمال کنند فا گفت یعنی باز گفت گاف مخفف شگاف و امر شگافتن
و شگافنده نون مخفف اکنون بمعنی اینک یا کلمه تردید ست که بعربی ام گویند کلماتی که
برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند هم چنانچه مولوی گوید بیت
این زمزمه مرکبی ست مر روح ترا ＊ بردارد و خوش بعالم یار برد ＊ و گاهی افاده معنی خاص کنند
سعدی گوید بیت مرا در اسکندریا دستی ＊ که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی ＊ در چنانچه
در بیت و در گذشت و در جست هم چنین نیز آید چنانچه بر خواند و بر گفت یعنی خواند و گفت
فرا همچنین ست فرا رفت یعنی رفت بیت وقتی افتاد فتنه در شام ＊ هر کس از گوشه فرا رفتند
فرو چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید بیت زمین از تب و لرزه آمد ستوه ＊ فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه خود این نیز زائد آید چنانچه گویی او خود مرد نیست او خود عجب جائیست همی
این نیز زائد آید چنانچه همی رفتی و همی گفتی فردوسی گوید مصرع همی رفتی دمی نوشتی زمین ＊ و
گاهی افاده معنی استمرار کند ار چون کشتار و دیدار و رفتار یعنی کشت و دید و رفت حکیم سنائی گوید
بیت ز دیدارت نپوشیدست دیدار ＊ ببین دیدار گر دیدار داری ＊ یعنی اگر دیدار بینائی داری
عارف کامل محقق واصل فردوس مکان شکر الله خان طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در شرح
بیت مثنوی مولانای روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دیگر گرفته اند چنانچه حضرت مولوی
میفرماید بیت این سببها بر نظرها پرده هاست ＊ ورنه هر دیدار صنعش را سزاست ＊ دیدار بمعنی
بینش و باصره و بینای اینجا بمعنی باصره و قوت بینائی مناسب می نماید یعنی سببها حجاب
نظرهاست هر باصره و هر بینائی لائق دیدن صنع اوست ین مثل نخست و نخستین و مه و مهین

وکمتر وکمترین **ان** چون جهانان وبهلدان وجاویدان سعدی گوید **بیت** درخت اندر بهاران
برفشانند وزمستان لاجرم بی برگ ماند هوا همین قبیل است خان عرفی گوید **فرد** رخان
خوب تر از غبار خطش زیان + گشته است چو خورشید شهره آفاق + **اچ** چون گلخا بمعنی
گلخن و گفتار و رفتار بمعنی گفت ورفت **ب** چنانکه بگفت **ت** چنانچه بالش وبالشت
ش چنانکه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد **غ** چون گیاغ بمعنی گیاه **ک** چون
زالوک وزالو بیانش گذشت **ن** چون پاداشن یعنی پاداش **بیان کلماتی** که افاده
معنی خداوندی کند **مند** چون مستمند وارجمند ودانشمند یعنی صاحب مُست که غم وگله باشد
وارج بمعنی مرتبه صاحب مرتبه ولفظ دانش مخصوص بعلم **گار** چون خدمتگار وستمگار وگنه گار **ور**
چون تاجور وهنرور وبهره ور وگاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند وما قبل او ضم دهند
چون گنجور ورنجور ومزدور یعنی صاحب گنج وصاحب رنج وصاحب مزد **بیان کلماتی**
که افاده معنی فاعلیت کند **گر** چون کاسه گر وشیشه گر وآهنگر یعنی کاسه کننده وشیشه کننده و
آهن کننده **ان** چون خندان وگریان یعنی خنده کننده وگریه کننده **ار** چون خریدار وفروختار
یعنی خرنده وفروشنده **بیان کلماتی** که افاده معنی انبوه کند **لاخ** چون سنگلاخ
ودیولاخ ورودلاخ یعنی بسیار سنگ وبسیار دیو وبسیار رود سعدی گوید **بیت** ز تاج
ملک زاده در مناخ + شبی لعلی افتاد در سنگلاخ + **سار** چون نمکسار وشاخسار و
کوهسار یعنی بسیار نمک وبسیار شاخ وبسیار کوه **زار** چون گلزار ولاله زار وکارزار یعنی بسیار گل
وبسیار لاله وبسیار کار **بار** چون دریابار ورودبار وهندوبار یعنی بسیار دریا وبسیار رود
وبسیار هندو **ستان** چو گلستان وبوستان یعنی بسیار گل وبسیار بو وگاهی این حرف
را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چون شبستان ودبستان بمعنی خانه که جای شب

گذرانیدن وجاے ادب است **بیان کلماتے** کہ افادہ معنی مانند کنند دس
بسین مهمله چون فرشته دس وماه دس یعنی مانند فرشته ومانند ماه عنصری گوید **بیت** ندیده
نه بیند ترا هیچکس * که در رزم مثل وگهی بزم دس * دیس چون فرخادیس سعدی گوید **بیت**
چه قدر آورد بنده حوردیس * که زیر قبا دارد اندام پیس * **وان** چون پلوان یعنی کنارهای
زراعت که مانند پل بلند شود خسرو گوید **بیت** عجب بنود گران بار ار فرو لغزد به آب و گل *
که بخته لک گردد چون گذر باشد به پلوانش * **ون** چون استرون و پلون و پیلون یعنی مانند
استر و مانند پل و مانند پیل شاعر گوید **بیت** تعلق بگسل از دنیا اگر آسایشے خواهی * که گر به
بار استر نتواند رفت بر پلون * **وند** چون خداوند و پولاوند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند پولاد
و مانند پے **آوند** چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست کہ این چهار کلمات برای نسبت
می آیند **یده** چون ترنجیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید **بیت** گفت شاباش و ترش آویخت
لنج * شد ترنجیده ترش همچون ترنج * **آسا** چون شیر آسا و مرد آسا یعنی مانند شیر و مانند مرد
سان چون شیرسان و ببرسان **وار** چون خواجه وار و غلام وار یعنی مانند خواجه و مانند
غلام **سار** چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند سنگ **پش** چون شیرپش **وش**
چون شیروش یعنی مانند شیر **فش** چون شاه فش و ماه فش یعنی مانند شاه و مانند ماه بیدل
گوید **بیت** قدر رفعان قدر دارای آرش رش * سیاوش فش موبد تهمتن تن مظفر فر *
بیان کلماتے کہ افادہ معنی تصغیر کند **ک** چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرد و
اسپ خرد **چه** چون باغچه و طاقچه یعنی باغ خرد و طاق خرد **یزه** چون مشکیزه و ناویزه یعنی
مشک خرد و نا خرد **واو ساکن** چون پسرو و بیالش گذشت **بیان کلماتے**
کہ افادہ معنی لیاقت کند چون شاهوار و گوشوار و جامه وار یعنی لائق شاه و لائق

خوش ولائق جامه اشه چون مردانه وشاهانه وبزرگانه یعنے لائق مرد ولائق شاه ولائق بزرگ گان چون شایگان ورایگان که دراصل شاهگان وراهگان بود یعنی لائق شاه یعنے خوب ولائق راه یعنی خوار ومبتذل بیان کلماتے کہ بیان معنی محافظت کند بان چون دربان وساربان بمعنے نگاه دارنده در ونگاه دارنده سا یعنی شتردار چون چوبدار وپرده دار وراه دار یعنے دارندۂ چوب ودارندۂ پرده ودارندۂ راه وان چون پہلوان وبدیوان بمعنی نگاه دارنده پہل ونگاه دارنده بدی ودرعوام بدیان را بدیوان گویند واین محض غلط است بیان کلماتے کہ افاده معنے اتصاف بچیزے کنند ناک چون غمناک وبیمناک گین چون شرمگین بیمگین وخشمگین ین چون غمین واندوهین۔

بیان کلماتے کہ افاده معنی نسبتی کند

(ی) چون بیهقی ودمشقی یعنے منسوب بیهق ودمشق ین مثل سیمین وزرین وآهنین منسوب بسیم وزر وآهن ه چون یک ساله ویک روزه ودهزاره ودیوانه اک چون مغاک منسوب بمغ وتفاک منسوب بتف بمعنے بت ان چون سیران وایران وکاشان انه چون ماهانه وسالانه وروزانه ان چون یمن یعنی ریگین یعنی چرکین منسوب بریم وچرکن منسوب بریخ وجوشن منسوب بجوش یعنے حلقه وپیچن منسوب بپیچ یعنے مرد بزرگ لب فردوسی گوید بیت

خروشان زکابل همی رفت زال ٭ فرو هشته پیچن بر آهنجه بال ٭ ناصر خسرو گوید بیت چه دانم زبانے زرے کرده است ٭ سیاه پیچن وتاریک ٭ ویه چون راهویه پسر اسحاق محدث مشهور منسوب براه که در راه تولد شده بود وچنین شکویه شاگرد خلیل منسوب بشک زیرا که خوش خلق بود وچنین عمرویه که جدش عمر نام داشت وبابویه منسوب بباب یعنی پدر وبابا بزرگ

الف است چنانچه یا و انقلب یاے ثانی بواو و همچنین سیبویه شاگرد خلیل نحوے
منسوب بسیب زیرا که رخساره اش چون سیب سرخ بود و بعضے گفته اند که اکثر سیب یا زی
مے کرد **بیان کلماتے** که افاده بمعنی رنگ کند چون دام و فام و پام و گونه و گون و
چرده و چره لیکن این کلمه بغیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه چرده و سیه چره حافظ
گوید بیت آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با او
بیان کلماتے که افاده معنی حاصل مصدر کند گی چون بخشندگی و خرسندگی و شرمندگی
ار چون گفتار و رفتار و کردار بمعنی گفتن و رفتن و کردن **ش** چون آمرزش و بخشش
یعنے آمرزیدن و بخشش کردن **بیان کلماتے** که افاده معنے ظرفیت کند سار
چون نمک سار یعنی جاے نمک زار چون کارزار یعنے جاے کار بار چون رودبار یعنے
جاے رود **ستان** چون ادبستان یعنی جاے ادب دان چون قلمدان یعنے
جاے قلم و نمک دان و سرمه دان یعنی جاے نمک و جاے سرمه وند چون آوند
که در اصل آب وند بود با را بواو بدل کردند بعده بجهت اجتماع دو واو یک واو را حذف
کردند ❊

تمت